www.fantasy-library.ir

فصل اول

فكر مي‌كنم بهتر باشد كه داستان را از روز سرنوشت‌ساز هر كودكي كه در خانواده‌اي جادوگر به دنيا آمده شروع كنم! روز رسيدن نامة مدرسه!

آن روز «فيانور» مثل هميشه صبح زود بيدار شده بود و تازه صبحانه‌اش را خورده بود. چند روزي از تولد ۱۱ سالگي‌اش گذشته بود. تولد او دقيقاً نيمه شب نيمة تابستان بود! به هر حال فيانور مثل هميشه داشت يواشكي يكي از كتاب‌هاي كتابخانة پدرش را مي‌خواند كه صداي نوك‌زدن يك جغد را به پنجره شنيد. با اينكه او در طبقة دوم و در اتاق مطالعة پدرش بود اما جغد به جاي رفتن به آشپزخانه به آنجا آمده بود. فيانور به سرعت بلند شد و پنجره را باز كرد. جغد نامه را روي ميز مطالعه انداخت و رفت. فيانور پنجره را رها كرد و به طرف ميز دويد. بله! نامة مدرسة هاگوارتز!

نامه را باز كرد و متن را خواند. براي سال تحصيلي به هاگوارتز دعوت شده بود! همانطور كه پدرش به هاگوارتز رفته بود. برگه‌ها را درون پاكت گذاشت و آن را در جيب عقب شلوارش چپاند! بايد صبر مي‌كرد تا پدرش برگردد. پدرش رفته بود تا سري به يكي از دوستانش كه هميشه همة بچه ها از ديدنش مي‌ترسيدند بزند، البته فيانور هيچوقت از هيچكس نمي‌ترسيد. هيچكس گريه يا ترس را در فيانور نديده بود.

پنجره را بست و دوباره به سراغ كتاب رفت. با اينكه مي‌دانست اگر از پدرش اجازه بگيرد حتماً اجازه مي‌دهد كه فيانور كتاب‌ها را بخواند اما انجام كاري به طور پنهاني هميشه برايش هيجان‌انگيز بود. هميشه دوست داشت همه را غافلگير كند! اين هم از خصوصيات اين دختر كوچولو بود! نزديك ظهر بود كه صداي آپارات پدرش را شنيد كه به خانه برگشته بود. به سرعت كتاب را به كتابخانه برگرداند و از پله ها پايين دويد. پدرش تازه از در وارد شده بود. فيانور با هيجان گفت:

سلام بابا! عجب روزي! ... حال آقاي مودي چطور بود؟

www.fantasy-library.ir

پدرش لبخندي زد و گفت: مودي خوب بود. تو چرا اينقدر هيجان‌زده هستي؟ اتفاقي افتاده فيانور؟

فيانور: اتفاق؟ البته! امروز نامهٔ هاگوارتز رسيد!

و نامه را از جيبش در آورد و به پدرش داد. پدرش نامه را گرفت و در حالي كه يك لبخند خيلي بزرگ روي صورتش بود گفت: خب تبريك مي‌گم فيانور! انگار ديگه واقعاً بزرگ شدي و داري مي‌ري مدرسه!

و نامه را باز كرد و خواند. بعد هم گفت: خب ببينم نمي‌خواي با هم بريم و اين خبر رو به بقيه بديم؟

فيانور با خوشحالي بالا و پايين پريد و گفت: آره بريم!

پدرش به طرف شومينه رفت و مشتي پودر پرواز در آتش ريخت و همراه فيانور وارد شومينه شد و فرياد زد: بارو!

جنگ نهايي هري پاتر و ولدمورت تازه تمام شده بود. وزارت خانه نابود شده بود، همينطور آزكابان. اما هاگوارتز سالم و پابرجا مانده بود. هيچ قدرتي قادر به تخريب اين مكان جادويي نبود. در اين زمان تمام افراد باقي‌مانده از محفل ققنوس بعد از اين جنگ وحشتناك در هاگوارتز جمع شده بودند. سنت مانگو تا اندازهٔ زيادي ويران شده بود اما از همين الان مشغول بازسازي آن بودند. بيشترين نياز جامعهٔ جادوگري يك بيمارستان بود. آن هم بعد از چنين جنگي كه مجروحين بسيار زيادي ايجاد كرده بود.

مينروا مك‌گونگال و آلستور مودي با سرعت به طرف دفتر مدير حركت مي كردند. مي‌دانستند كه آنجا تنها جايي است كه ممكن است اثري از هري پاتر پيدا كنند. هري پاتر با وجود جراحات زيادي كه برداشته بود اما بعد از نبرد آخر كسي نديده بودش. انگار ناگهان دود شده بود. اين پيروزي به قيمت خيلي زيادي براي هري تمام شده بود. در جنگ آخر او پدرخوانده‌اش لوپين، دوستش رون، و عشق زندگي‌اش جيني را از دست داده بود. البته

www.fantasy-library.ir

حال خيلي‌ها هم وخيم بود و در درمانگاه بودند. بالاخره مينروا و آلستور وارد دفتر مدير شدند. دفتري كه زماني متعلق به بزرگترين جادوگر قرن آلبوس دامبلدور بود. اما الان فقط پسري جوان كنار پنجرة اتاق ايستاده بود. روي زمين آثار خونريزي شديدي ديده مي شد. كه مسلماً متعلق به پسر جوان بود. چون كس ديگري در اتاق نبود. مينروا با نگراني شديدي گفت: خداي من! پاتر! تو اينجا چي كار مي‌كني؟ با اين خونريزي وحشتناك بايد سريع بري به درمانگاه.

وقتي جوابي از هري نشنيدند آلستور ادامه داد: پاتر اين جنگ براي همة ما وحشتناك بود. براي تو از همه وحشتناك‌تر بوده. اين رو خيلي خوب مي‌دونم. اما اين بچه‌بازي‌ها رو كنار بگذار. مثل يك انسان بالغ رفتار كن. اينطوري فقط به خودت صدمه مي‌زني. كاملاً هم بي‌فايده.

هري برگشت. رنگش پريده بود و ۱۰ سال پيرتر از ديروز كه جنگ شروع شده بود به نظر مي‌رسيد. لباسش از چند جا پاره بود و خون تمام لباسش را رنگ كرده بود. مينروا دستش را جلوي دهنش گرفت و مودي اخم‌هايش را در هم فروبرد. هري به آرامي گفت: مي‌دونم. ببخشيد. فقط به كمي آرامش احتياج داشتم.

اما هر دو به وضوح چشم‌هاي بي‌روح و خالي هري را مي‌ديدند. انگار كه دنيا براي هري به آخر رسيده بود. اما چيزهاي ديگري در پيش بود. در ناگهان باز شد و كسي داخل شد. نيكلاس فلامل. يكي از دوستان قديمي آلبوس دامبلدور. با اينكه آقاي فلامل به خاطر كاري كه با آلبوس داشت آمده بود اما با ديدن صحنه‌اي كه در اتاق بود با تحير زياد ايستاد. آلبوس از داخل تابلويي كه روي ديوار بود گفت: سلام نيكلاس. چي شد؟ چيزي پيدا كردي؟

نيكلاس فلامل در حالي كه به سختي از هري چشم برمي‌داشت به طرف تابلوي آلبوس رفت و گفت: بله. پيداش كردم. البته مطمئن نيستم. موضوع كمي پيچيده و عجيب شده.

هري كه انگار چيزي در اين مورد مي‌دانست به طرف تابلو و نيكلاس فلامل رفت و از تابلوي آلبوس پرسيد: ببينم ماجرا

www.fantasy-library.ir

مربوط به همان بچه‌اي بود كه مي‌گفتي آلبوس؟ همون كه مي‌گفتي سرنوشتش از من هم سخت‌تر و وحشتناك‌تر هست؟

مينروا و آلستور مثل دو تا مجسمه ايستاده بودند و به حرف‌هايي كه هيچ مفهومي برايشان نداشت گوش مي‌كردند كه بالاخره مينروا پرسيد: اينجا چه خبره؟ هنوز يك ماجرا تمام نشده كه داري يك ماجراي جديد رو ايجاد مي‌كني آلبوس؟

آلستور: چرا به من چيزي نگفته بودي؟

آلبوس: متأسفم همة شما درگير اين جنگ بوديد. نمي‌خواستم مسئوليت بيشتري رو در يك زمان به عهدة شما بگذارم. اما نيكلاس تنها كسي بود كه مي‌تونست كاري انجام بده. و البته هري. هري در جريان بود اما گرفتار بود براي همين نيكلاس رو به دنبال اين كار فرستادم. به هر حال به زودي شما هم خبردار مي‌شيد و البته تمام افراد مورد اعتماد هري كه خودش انتخاب كنه. به هر حال، نيكلاس چي پيدا كردي؟

نيكلاس: يك بچة خيلي كوچيك. حداكثر ۴ سالشه. و تازه از همه عجيب تر! يك دختر! من فكر مي‌كنم اشتباه كرديم. در مورد زمان‌بندي منظورمه. اين نمي‌تونه همون بچه باشه.

هري: چرا؟ چون يك دختره؟ ما مي‌دونستيم كه يك بچة كوچيك رو قراره پيدا كنيم نه يك آدم بزرگ.

آلبوس: حق با هري هست. بچه رو با خودت آوردي؟

نيكلاس: نه. فاكس رو پيشش گذاشتم. گفتم اول باهات حرف بزنم اگه نظرت روي اين بچه مثبت بود اون وقت بيارمش.

آلبوس: خب اين بچه رو كجا پيدا كردي؟ خونوادش كي هستن؟

نيكلاس: بچه رو توي يك كلبه توي حاشية مرزي آلمان و هلند پيدا كردم. وسط يك جنگل. در مورد خانوادش چيزي نمي‌شه فهميد. توي دهكدة نزديك آن كلبه شنيدم كه همچين كلبه اي هست. مي گفتن يك زن با بچة كوچيكي اونجا زندگي مي‌كنه. هيچكس نمي‌دونست كه اونها چه كساني هستند و از كجا اومدند و حتي كي اومدند. اما كلبه هميشه اونجا توي جنگل بوده. كلبة قديمي

www.fantasy-library.ir

هست. مي‌گفتند قبلش هم اونجا رو خطرناك مي‌دونستند. كل جنگل رو. اصلاً اونجا نمي‌رفتند. اما وقتي من رسيدم خبري از هيچ زني نبود. فقط همون دختر بچه اونجا بود. افراد محلي مي‌گفتند كه از وقتي اون زن ديده شده كه از بين جنگل مياد به دهكده متوجه شدند كه طلسم‌هاي سياه جنگل از بين رفته يا ضعيف شده.

هري متفكرانه گفت: ماجرا داره جالب مي‌شه.

نيكلاس فلامل كه انگار تازه متوجه وضع وخيم هري شده بود. او را به زور روي صنلي نشاند و قبل از هر توضيح ديگه‌اي چوبش را بيرون آورد و چندين طلسم مختلف به سمت زخم‌هاي هري فرستاد. با اين كار خونريزي هري بند آمد و زخم‌ها تقريباً بسته شد. آلبوس گفت: نيكلاس لطفاً هري رو به درمانگاه برسون. بعداً در مورد ادامة ماجرا حرف مي‌زنيم.

نيكلاس فلامل سرش را به علامت موافقت تكان داد و در حالي كه هري را روي هوا معلق كرده بود به سرعت به طرف درمانگاه حركت كرد. وقتي نيكلاس فلامل و هري از دفتر مدير خارج شدند آلستور رو به تابلو با تحكم گفت: خب آلبوس، مثل هميشه كارهايي رو انجام مي‌دي كه كسي ازش سر در نمي‌آره. خب ماجراي اين بچه چيه؟ فكر كنم حق داريم كه بدونيم.

آلبوس از داخل تابلويش لبخندي زد و گفت: ببخشيد آلستور عزيز. بعضي مواقع تا اتفاقي نيافتاده نبايد ديگران را نگران كرد. بنشينيد تا تعريف كنم.

آلستور و مينروا روي دو تا مبل راحتي كه مينروا ظاهر كرده بود نشستند و منتظر شدند. آلبوس ادامه داد: بسيار خب. متأسفم كه زودتر به شما نگفتم اما شما خودتان به اندازة كافي درگير ماجراي ولدمورت بوديد و احتياج به يك دردسر جديد نداشتيد. هر دوي شما خوب مي‌دونيد كه من شاگرد مرلين بودم. مرلين چندين پيشگويي انجام داده بود. دقيق‌تر بگم ۱۳ تا. تنها آخرين پيشگويي مرلين هنوز باقي‌مانده و اتفاق نيافتاده. در اين پيشگويي صحبت از يك كودك هست. كودكي كه سرنوشت جهان در دست او خواهد بود. طبق اتفاقاتي كه در اين مدت افتاد و طبق بررسي‌هاي من الان زماني است كه ما اين بچه را بايد پيدا كنيم. اين بچه الان تنها مانده و نياز به

www.fantasy-library.ir

سرپرست دارد و اگر ما از او نگهداري نكنيم معلوم نيست كه به دست چه جادوگري تربيت شود و سرنوشت دنيا به چه صورت در بيـاد. نيروهاي جادويي اين كودك عجيب و استثنايي است. براي همين بهتره كه كسي كه مورد اطمينان هست و طرفدار جادوي سياه و پليدي نيست از اين بچه سرپرستي كنه.

مينروا: يعني ممكنه كه اين بچه‌اي كه در پيشگويي گفته شده همين دختري باشه كه نيكلاس پيدا كرده؟

آلبوس: البته! در پيشگويي حرفي از جنسيت بچه نيست. اين بچه ممكنه پسر يا دختر باشه. اما حالا كه پيدا شده و من احساس مي‌كنم كه همين بچة مورد نظر ماست. اميدوارم به موقع اين بچه رو پيدا كرده باشيم.

آلستور: چه تضميني هست كه يك بچة اشتباهي رو سرپرستي نكنيم؟ اين بچه‌اي كه در موردش پيشگويي شده نشانة خاصي داره؟

آلبوس لبخند زد: البته آلستور عزيز! تو مثل هميشه تمام جوانب رو در نظر مي‌گيري! وقتي بچه همراه فوكس به اينجا بياد معلوم مي‌شه كه بچة درست رو پيدا كرديم يا هنوز بايد به دنبال بچة ديگري بگرديم.

چند ساعت بعد هري و نيكلاس به دفتر مدير برگشتند. زخم‌هاي هري بسته شده بود و فقط خستگي و غم در او ديده مي‌شد. آلبوس رو به نيكلاس گفت: فكر مي‌كنم ديگه وقت ديدن بچه هست. به فاكس بگو كه بچه رو بياره اينجا.

هري به سنگيني خودش را روي مبل پشت بلند دامبلدور انداخت. نيكلاس چند ثانيه چشمانش را بست. بعد از باز كردن چشمانش آتشي در اتاق نمايان شد و فاكس در حالي كه دختر بچه‌اي را از شانه حمل مي‌كرد ظاهر شد. فاكس بچه را روي زمين گذاشت و به طرف ميلة مخصوص خودش رفت و روي آن نشست. دختر بچه با شگفتي به اطرافش نگاه مي‌كرد. آلبوس لبخندي زد و گفت: سلام دخترم. حالت چطوره؟

دختر بچه برگشت و به تابلو نگاه كرد. اما پاسخي نداد. نگاهش از حالت شگفت‌زدگي خارج شده بود و طوري نگاه مي‌كرد

www.fantasy-library.ir

که انگار در همین اتاق به دنیا آمده است. نیکلاس گفت: فکر میکنم وقتي حرف میزنیم میفهمه اما من که تا به حال کلمه‌اي از زبانش نشنیدم!

هري به آرامي گفت: سلام کوچولو. بیا اینجا ببینمت.

دختر به سمت هري برگشت و به طرف هري رفت و جلوي صندلي هري ایستاد. هري به آرامي دستش را روي موهاي دخترك کشید و گفت: ما دوستان تو هستیم. قصد داریم بهت کمك کنیم و ازت نگهداري کنیم. نمي خواهي به ما بگي که اسمت چیه؟

صدایي نرم و ظریف در ذهن هري گفت: فیانور

هري از جا پرید. همه به هري نگاه میکردند که چشمانش از حیرت گشاد شده بود. هري به دخترك گفت: ببینم تو بودي که گفتي فیانور؟ من درست شنیدم؟

دخترك سرش را به نشانة موافقت پایین آورد. آلستور گفت: ما که چیزي نشنیدیم. این بچه که حرف نزد.

هري گفت: اتفاق خیلي عجیبي افتاد. این بچه در ذهن من حرف زد. انگار که با من رابطة ذهني برقرار کرد. من خودم هنوز نمي‌توانم به درستي این کار را انجام بدم. اما این دختر کوچولو گفت که اسمش فیانور هست.

لبخند آلبوس بیشتر شد و گفت: مثل اینکه بچة درست را پیدا کردیم. از تلاشت متشکرم نیکلاس. متأسفانه خودم نمي‌تونستم دنبالش بگردم. اما تو وظیفة من رو انجام دادي.

نیکلاس گفت: خوشحالم که بچة درست رو پیدا کردیم. وگرنه باید دوباره مدتها در اون کشورهاي سرد سرگردان میشدم!

دخترك همچنان به هري نگاه میکرد. هري پرسید: این بچه رو مگه در آلمان پیدا نکردي؟

نیکلاس: چرا. در مرز آلمان و هلند. در یك جنگل جادویي عجیب.

هري: پس این بچه چطور حرفهاي ما رو میفهمه؟ انگلیسي که نباید بلد باشه!

www.fantasy-library.ir

دخترك در ذهن هري گفت: من صداي شما رو مي‌شنوم و معني اش را نمي‌فهمم اما ذهن‌هاي شما رو مي‌بينم و معني حرف‌هاي شما رو درك مي‌كنم.

هري پرسيد: خب تو چند ساله فيانور؟

(تمام حرف‌هاي فيانور به طور ذهني به هري گفته مي‌شود.)فيانور: به زودي ۴ ساله مي‌شم. تولد من نيمه شب نيمة تابستان است.

هري حرفهاي فيانور را براي ديگران تكرار كرد. آلستور پرسيد: اما اين بچه چرا فقط با تو حرف مي‌زنه؟ چرا با نيكلاس يا بقيه حرف نزد؟ تازه ما همه ديواره‌هاي ذهني محكمي داريم كه كسي به راحتي نمي‌تونه ذهن ما رو ببينه.

فيانور: چون من دوستم رو خودم انتخاب مي كنم. تو دوست من هستي هري. من هيچ ديواره‌اي نمي‌بينم. اصلاً ديوارة ذهني چي هست؟ من ذهن‌ها رو بدون هيچ مشكلي مي‌بينم. شما واقعاً مي‌خواهيد از من نگهداري كنيد؟

هري: بله. خيلي عجيب هست كه تو متوجه ديوارة ذهني ما نمي‌شي. خود من ديوارة ذهني فوق‌العاده‌اي دارم كه حتي ولدمورت هم نتونست بهش نفوذ كنه. ما نمي‌دونيم خانواده‌اي داري يا نه. در مورد خانوادة خودت مي‌تونى چيزي به ما بگي؟

فيانور: هنوز نه. هنوز زمانش نيست. اما به موقع بهت مي‌گم. فقط همين رو مي‌گم كه من الان ديگه هيچ خانوادة زنده‌اي ندارم. همه مردند. من تنها هستم.

هري حرفهاي فيانور را براي بقيه تكرار كرد. آلبوس گفت: فكر مي‌كنم تو بايد سرپرستي اين دختر كوچولو رو قبول كني هري. همونطور كه خودش گفته تو رو به عنوان دوستش انتخاب كرده. فكر نكنم با هيچكس ديگه‌اي حاضر باشه كه زندگي كنه.

مينروا: مي‌فهمي چي مي‌گي آلبوس؟ هري خودش هنوز ۱۸ ساله نشده. چطور مي‌تونه از كس ديگه‌اي سرپرستي كنه؟ بهتره يك نفر ديگه رو پيدا كنيد.

www.fantasy-library.ir

در همين موقع بيل ويزلي با سراسيمگي وارد شد و گفت: آقاي فلامل لطفاً بياييد درمانگاه. به كمكتون احتياج داريم.

آلستور: چي شده بيل؟ براي كسي اتفاقي افتاده؟

بيل: اسنيپ. داره ميميره. از دست هيچكس كاري برنمي‌آد. مادام پامفري ميگه فقط آقاي فلامل ممكنه بتونن بهش كمك كنن.

فيانور: من رو هم ببريد. خواهش ميكنم.

هري بلند شد و به طرف فيانور رفت و بغلش كرد و گفت: بريم. فيانور هم ميخواد بياد درمانگاه.

بيل با تعجب به هري كه دختري رو در بغل داشت نگاه كرد اما فرصت سؤال كردن نبود. همه با سرعت از پله‌هاي دفتر پايين رفتند و خودشان را به درمانگاه رساندند. هري با اينكه دل خوشي از اسنيپ نداشت ولي از وقتي فهميده بود كه اسنيپ خائن نيست و براي كمك به او و به دستور خود پروفسور دامبلدور اين كارها را كرده او را بخشيده بود. اما مطمئناً هنوز زمان بيشتري لازم بود تا ناراحتي‌هاي قديمي برطرف بشود و آنها با هم مانند دو دوست رفتار كنند. در هر حال هري نيز نميخواست كه اتفاقي براي اسنيپ بيفتد. همگي وارد درمانگاه شدند. شدت طلسم‌هايي كه از طرف مرگخواران و ولدمورت به اسنيپ برخورد كرده بود خيلي زياد بود. خونريزي شديدي هم داشت كه مادام پامفري از بند آوردن آن ناميد شده بود. نيكلاس فلامل تلاش زيادي براي نجات اسنيپ به كار ميبرد اما بالاخره بعد از نيم ساعت ايستاد و گفت: كاري از دست هيچكس بر نمي‌آد. طلسم‌هاي تلفيقي و اختراعي عجيبي بهش برخورد كرده.

فيانور: هري من رو بگذار روي تخت اين آقايي كه مريضه. من ميتونم كمكش كنم.

هري با تعجب به فيانور نگاه كرد و او را روي تخت گذاشت و رو به بقيه گفت: فيانور ميگه كه ميتونه كمكش كنه.

همه با تعجب به فيانور نگاه كردند. به‌هرحال وقتي نيكلاس فلامل ميگفت كه كاري از كسي بر نمي‌آيد كسي ضرري نميديد كه اجازه بدهد كه اين بچه هم سعي خودش را بكند. سعي؟ يعني اصلاً اين

www.fantasy-library.ir

بچه قادر بود که جادو را به‌صورت کنترل‌شده انجام بدهد؟ این سؤالي بود که تمام ذهن‌ها را مشغول کرده بود. فیانور چهار دست و پا از روي اسنیپ گذشت و درست روي شکم اسنیپ نشست. دست‌هاي کوچولویش را روي سینة اسنیپ گذاشت. سرش به سمت پایین خم بود. موهایش اطراف صورتش ریخته بودند و کسي صورتش را نمي‌دید. اما ناگهان همه انرژي و قدرت جادویي زیادي را از طرف بچه احساس کردند. نوري آبي و نقره‌اي بازوها و دست‌هاي فیانور را گرفته بود و موج انرژي به سمت بدن اسنیپ حرکت مي‌کرد. انرژي آبي رنگ در سینة اسنیپ باقي مانده بود و انرژي نقره‌اي رنگ به طرف سر اسنیپ مي‌رفت. انگار که دو نوع جادوي کاملاً متفاوت انجام شده بود و بطور همزمان در حال عمل کردن بود. هر چقدر که انرژي بیشتري وارد بدن اسنیپ مي‌شد نوعي انرژي تیره رنگ مانند مهي سیاه از بدن اسنیپ خارج مي‌شد. بالاخره بعد از حدود ده دقیقه جریان انرژي از طرف دستان فیانور قطع شد. اما دستان فیانور همچنان روي سینة اسنیپ بود و انرژي در بدن اسنیپ در حال حرکت و فعالیت بود. چند دقیقة دیگر گذشت تا انرژي‌هایي که از فیانور به اسنیپ وارد شده بود یا انرژي سیاهي که از اسنیپ خارج شده بود کاملاً ناپدید شود. فیانور پشتش را صاف کرد و موهایش را کنار زد. با اینکه پوست بسیار سفیدي داشت اما رنگ پریدگي‌اش کاملاً مشخص بود. فیانور به هري نگاه کرد و گفت: تموم شد. تا چند دقیقة دیگه به هوش میاد. فقط تا چند روز دیدش اختلال پیدا مي‌کنه. اما نگران نباشه چون برطرف مي‌شه.

این را گفت و دست‌هایش را به طرف هري دراز کرد. هري به سرعت به طرف تخت رفت و فیانور را در آغوش گرفت. فیانور سرش را روي شانة هري گذاشت و با صدایي ضعیفتر در ذهن هري گفت: من خسته هستم. مي‌خوام بخوابم.

و در همان لحظه به خواب رفت. هري رو به بقیه کرد و گفت: فیانور خوابید. خسته شده بود. گفت که اسنیپ زود به هوش میاد و خوب مي‌شه. تا چند روز بینایيش مشکل پیدا مي‌کنه اما موقتیه و خوب مي‌شه.

www.fantasy-library.ir

از روي تخت كناري صداي آشنايي گفت: باور نكردنيه! يك بچة كوچولو چنين جادوي قدرتمندي رو اجرا كرد. كاري كه هيچكس نتونسته بود انجام بده!

هري به صاحب صدا نگاه كرد و گفت: اوه، بيدار شدي هرميون؟ چقدر خوب! بله. چيز عجيبي هست. نمي‌دونم كه اين بچه اين كارها رو از كجا ياد گرفته اما فعلاً كه به ما كمك بزرگي كرده!

نزديك نيمه شب يعني حدود ۴-۵ ساعت بعد از كاري كه فيانور كرده بود اسنيپ بيدار شد. مادام پامفري با خوشحالي تمام ماجرا را برايش تعريف كرد. اسنيپ هم كه ديگر نياز به استراحت نداشت بلند شد و از درمانگاه به دفتر مدير رفت. با ورود اسنيپ به دفتر آلستور از جا پريد. هري روي مبل پشت بلند آلبوس خواب بود. فيانور هم در ميان بازوان هري به خواب رفته بود. آلستور با ديدن اسنيپ چند لحظه نگاهش كرد و بعد گفت: خب سوروس. به نظر مي رسه كه دختر كوچولوي ما كارش رو خوب و درست انجام داده. ببينم ديدت مشكلي نداره؟

اسنيپ: چرا. يك كمي تار مي بينم. چطور مگه؟

آلستور: خوبه نگران نباش. دخترك گفته بود كه اينطوري مي شه. توي چند روز از بين مي ره.

آلستور دوباره روي مبلي كه قبل از ورود اسنيپ رويش نشسته بود نشست و گفت: چي شده؟ مادام پامفري حتماً داستان رو برات تعريف كرده، نه؟

اسنيپ هم صندلي ظاهر كرد و نشست و گفت: بله. اما اين چيزها چه معني مي ده؟ من كه سر در نمي آرم. يك بچه، اونم به اين كوچيكي تونسته من رو درمان كنه؟ واقعاً قابل باور نيست.

آلستور: مي دونم. من هم اگر خودم با چشمهام نديده بودم اصلاً باور نمي كردم. اين بچه خارق العاده هست! مي دوني آلبوس در موردش چي مي گفت؟ مي گفت سرنوشت جهان در دست اين بچه هست! نظرت چيه سوروس؟

---

www.fantasy-library.ir

اسنيپ: آلبوس؟ خب پس اگر آلبوس چنين چيزي گفته شكي در اين مورد نيست. آلبوس در مورد چيزي به اين مهمي اصلاً شوخي نمي‌كنه.

آلبوس: خوشحالم كه اينطور فكر مي‌كني سوروس عزيز! و البته خوشحالم كه تو رو سالم مي بينم. واقعاً فيانور معجزه كرده!

اسنيپ: سلام آلبوس. بله. به نظر معجزه هست كه من دوباره بيدار شده باشم چه برسه به اين كه سالم باشم. اين بچه واقعاً كيه؟ ممكنه توضيح بيشتري در موردش بدي آلبوس؟

آلبوس: راستش فقط يك پيشگويي وجود داره و توصيه هاي مرلين به من در مورد پيدا كردن و سرپرستي كردن از اين بچه. اما پيشگويي كامل رو حتي خود مرلين هم نمي دونست.

آلستور: مگه نگفتي كه اين پيشگويي رو مرلين انجام داده؟

آلبوس: پيشگويي اصلي رو نه. اما مرلين پيشگويي كرد كه اين بچه در چنين زماني پيدا مي شه و نياز به سرپرستي و مراقبت دقيق داره. و اينكه نمي شه هيچ چيزي رو از دسترسش خارج كرد. چه كتاب، چه معجون و چه حتي چيزهاي خطرناك. اين بچه خودش بايد ياد بگيره و پيشرفت كنه و براي اين كار نياز چنداني به معلم و راهنما نداره. اين بچه خودش جادوي خالصه!

آلستور: پس پيشگويي اصلي رو كي انجام داده؟

آلبوس: راستش خود مرلين هم نمي دونست. اين پيشگويي رو از يك ابرجادوگر كه استاد خودش بود شنيده بود. اون شخص هم ادعا نكرده بود كه اين پيشگويي رو خودش انجام داده. گفته بوده كه چنين پيشگويي وجود داره.

اسنيپ: پس اگر ما پيشگويي اصلي در مورد اين بچه رو نمي دونيم چطور مي تونيم بهش كمك كنيم؟

آلبوس: همونطور كه گفتم اين بچه به جز سرپرستي و نگهداري به كمك ديگه اي احتياج نداره. وقتي زمانش برسه خود فيانور از پيشگويي با خبر مي شه.

---

www.fantasy-library.ir

آلستور: خب هنوز هم مي خواي سرپرستي فيانور رو به پاتر بدي؟

اسنيپ: چي؟ پاتر؟ چرا پاتر؟ من خودم حاضرم سرپرستي اين دختر رو قبول كنم. پاتر هنوز خودش هم اونقدر بزرگ نشده كه از يك بچة ديگه نگهداري كنه!

آلبوس: فيانور خودش هري رو به عنوان دوستش انتخاب كرده. فكر نمي كنم كه بشه راضيش كرد كه با كس ديگه اي زندگي كنه.

اسنيپ: آخه پاتر مي خواد فيانور رو كجا ببره؟ به خانة ميدان گريمولد؟ يا كلبة پدر و مادرش در گوديك هالو؟ هر دوتاي اونها تبديل به خرابه شدند!

آلبوس: نمي دونم. اما فكر كنم ببردش به گودريگ هالو. هري هميشه دلش مي خواسته كه برگرده و در اون كلبه زندگي كنه.

اسنيپ: به هر حال تصميم با توست آلبوس اما من هم براي اين كار داوطلب مي شم. اين دختر جون من رو نجات داده. در هر حال من به فيانور نزديك باشم. چه به عنوان سرپرست و چه به عنوان ديگه اي.

فيانور به آرامي و با همان صداي لطيفش در ذهن اسنيپ گفت: متشكرم. من هم دوست دارم كه ما به هم نزديك باشيم. تو دوست خيلي خوبي براي من مي شي.

اسنيپ مثل برق گرفته ها از روي صندلي پريد و به طرف هري و فيانور نگاه كرد. هري هنوز خواب بود. اما چشمان فيانور باز بود و به اسنيپ نگاه مي كرد.

آلبوس پرسيد: فيانور باهات حرف زد سوروس؟ آروم باش فيانور به طريق ذهني با هري هم حرف مي زنه. اما جالبه چون تا حالا فقط با هري حرف زده بود. حالا داره با تو هم حرف مي زنه. حالت چطوره فيانور؟ بهتري؟

فيانور با لبخند به تابلوي آلبوس نگاه كرد. گونه هايش را جمع كرد و لبهايش را به حالت بوسيدن در آورد و بر خلاف انتظار ديگران صداي موسيقي لطيفي از ميان لبهاي فيانور

www.fantasy-library.ir

شنيده شد. هري هم بيدار شد و چشمانش را باز كرد. حتي فاكس هم با كنجكاوي به فيانور نگاه مي كرد. تا به حال انساني را نديده بود كه با دهانش اينطور آهنگ بسرايد. آلبوس با ديدن اين منظره با حيرت تمام گفت: خداي من! باور نگردنيه! عجب ماجرايي! هرگز فكر نمي كردم ... آه! چقدر قشنگ!

آلستور: آلبوس معلوم هست چي داري مي گي؟ منظورت چيه؟ فيانور با لبخند به مودي ترسناك و عجيب و غريب نگاه كرد و در ذهن اسنيپ گفت: اين دوست شما چقدر هيجان داره! نمي تونه آروم بشينه؟ مي خواد در مورد چهره و يا پاش بهش كمك كنم؟

وقتي اسنيپ حرف هاي فيانور را براي آلستور مودي تكرار كرد. مودي همانطور به طرف هري و فيانور رفت. جلوي صندلي آنها ايستاد و خم شد. تا جايي كه صورتش مقابل صورت فيانور قرار گرفت. و گفت: متشكرم ولي من نيازي به كمك تو ندارم. تو ديگه چجور جونوري هستي؟ كسي به تو ادب ياد نداده؟ اگر با من حرفي داري به خودم بگو. نه به ديگران!

فيانور در ذهن هري گفت: چرا اينقدر عصباني شد. من اگر حرف بزنم مثل قبل فقط آلبوس معني اش رو مي فهمه. من نمي تونم يعني بلد نيستم كه مثل شما حرف بزنم.

هري گفت: آروم باش مودي. فيانور مي گه كه زبون ما رو بلد نيست. ما هم زبون اون رو نمي فهميم. البته آلبوس مي فهمه. فكر كنم منظورش همون آهنگ بود. اينطور نيست آلبوس؟

آلبوس: بله. اين روشي براي برقراري ارتباط هست. همونطور كه فاكس با آوازش منظورش رو مي فهمونه. من چون فاكس رو داشتم معني آهنگي رو كه فيانور مي زنه مي فهمم اما فكر نكنم كس ديگه اي چيزي دستگيرش بشه!

آلستور: خيلي خب. فهميدم. نمي خواستم بداخلاقي كنم و بترسونمي بچه.

فيانور (در ذهن هري): من نترسيدم. اين مرد، آدم خوبيه. خيلي مهربونه. من دوستش دارم.

www.fantasy-library.ir

هري خنديد و گفت: مودي نمي دوني فيانور چي ميگه! مي گه كه تو آدم خوب و مهربوني هستي و اون تو رو دوست داره و ازت نمي ترسه!

با اين حرف اسنيپ هم پوزخندي روي صورتش شكل گرفت. آلبوس هم خنديد! خود مودي هم لبخند كج و كوله اي زد و گفت: چه جالب! حالا من مهربون هم شدم!

آلبوس: خب فيانور راست مي گه تو مرد مهربوني هستي آلستور. اين بچه اين رو درك مي كنه و از روي ظاهرت قضاوت نمي كنه! نكنه ناراحت شدي كه ازت نمي ترسه؟

آلستور: نه اتفاقاً خوشحال شدم. بيشتر بچه ها به خاطر اين چشم جادويي و جاي زخم هاي روي صورتم از من مي ترسن!

فيانور با توجه به كلماتي كه در اين چند ساعت شنيده بود اين بار با صداي خودش كه مثل موسيقي بود گفت: تو ... خوب ... هستي.

اين بار مودي با صداي بلند خنديد. هيچ كس تا به حال بلند خنديدن آلستور مودي جدي و مقرراتي و سختگير رو نديده بود. همه بهت زده شدند! فيانور رو به مودي لبخند زد و گفت: تو ... ترسناك... نيستي. تو .... دوست من؟

آلستور دستش را به طرف فيانور دراز كرد. فيانور دستش را در دست بزرگ آلستور گذاشت. آلستور گفت: خب پس ما از حالا با هم دوست هستيم. باشه؟

فيانور لبخند زد و سرش را به حالت موافق پايين آورد. آلبوس به اين صحنه لبخند زد و گفت: اين كوچولو واقعاً يك جادوگره! من كه تا حالا صداي خندة تو رو نشنيده بودم آلستور! به هر حال، فيانور تو دوست داري با هري زندگي كني يا با سوروس؟ بهتره هر چه زودتر سرپرستت رو تعيين كنم. مي ترسم تا چند دقيقة ديگه آلستور هم داوطلب بشه!

با اين حرف همه خنديدند حتي فيانور. فيانور گفت: هري. بقيه دوست.

www.fantasy-library.ir

آلبوس گفت: خب از این واضح تر ممکن نبود. فیانور با هري زندگي مي کنه و بقیه دوستانش هستند.

www.fantasy-library.ir

فصل دوم:

هری پاتر و فیانور از شومینهٔ بارو خارج شدند. مالی که مثل همیشه مشغول آشپزی بود به سرعت خودش رو به آنها رساند و هر دو را به نوبت در آغوش گرفت و گفت: سلام هری. فیانور. چه خبر شده؟ شما هیچ وقت اینطور سرزده نمی‌اومدید اینجا.

هری با لبخند گفت: یک خبر خوب! البته خبر مال فیانوره. بهتره که خودش توضیح بده.

مالی با حالتی منتظر به فیانور نگاه کرد. فیانور با خوشحالی گفت: امروز نامهٔ مدرسه رسید! من قراره برم هاگوارتز!

مالی با خوشحالی گفت: چقدر عالی! واقعاً که حق داشتید بیاید اینجا! نزدیک ظهره به زودی بقیه هم می‌رسند.

در همین موقع دو تا پسر دوقلو با چشم‌های آبی و موهای مشکی از پله ها پایین آمدند. هر دو نفر با دیدن فیانور به طرفش دویدند. بعد از سلام و احوال پرسی بچه ها، مالی رو به هری گفت: هری، عزیزم، بهتره با من بیای. این بچه ها حسابی مشغول هستن و دیگه حواسشون به ما نیست.

هری با لبخندی تأیید کرد و پشت سر مالی به راه افتاد. فیانور رو به دوقلوها کرد و گفت: نامهٔ من اومد! من امسال می‌رم هاگوارتز!

یکی از دوقلوها گفت: ما هنوز باید ۴ سال صبر کنیم! من و لوپی هم دلمون می‌خواست که بیایم مدرسه!

فیانور گفت: خب این قانونه و نمی‌شه کاریش کرد. باید ۱۱ سالتون بشه. ببین تئو چطوره بریم توی حیاط و حساب جن‌های خاکی رو برسیم!

www.fantasy-library.ir

تئو و لویی با خوشحالی همراه فیانور بیرون رفتند. هری از پشت میز آشپزخانه به مالی گفت: خیلی خوشحالم. می‌ترسیدم که برای فیانور نامه نیاد. اما حالا واقعاً خوشحالم. نمی‌خواستم پیشتر از این با بقیه فرق داشته باشه. راستی فلور کجاست؟ پسراش که اینجا هستن!

مالی: فلور طبقهٔ بالا داره استراحت می‌کنه. می‌دونی که به زودی بچه‌اش به دنیا میاد. احتیاج به کمک داره. بیل هم ظهر از بانک میاد. برای ناهار البته! راستی هری حالا که فیانور داره میره مدرسه چرا درخواست میندروا رو قبول نمی‌کنی و برای تدریس نمی ری هاگوارتز؟

هری دستی روی جای زخمش کشید و انگشتانش را در موهایش فرو برد. بعد رو به مالی گفت: متأسفم مالی. اما نمی‌تونم. اونجا خاطرات خیلی زیادی دارم. نمی تونم تحمل کنم.

مالی: وقتشه که اون خاطرات رو پایگانی کنی هری. این بار وقتی بری تمامش پر از خاطرات فیانور می شه. من می دونم که چقدر فیانور رو دوست داری. تازه تنهایی می خوای چی کار کنی؟

هری: نمی دونم. شاید برم سفر. همیشه دلم می خواست که بعد از تموم شدن جنگ برم سفر. اما به خاطر فیانور نشد. حالا شاید برم. این جنگ برای من خیلی گرون تموم شد. لوپین و رون واقعاً جاشون خالیه. همینطور جینی.

مالی در حالی که به یاد بچه های از دست‌رفته‌اش اشک در چشمانش جمع شده بود آهی کشید و گفت: بله. می دونم. اما هیچ کدوم از اون اتفاقات تقصیر تو نبود هری. هیچ کدوم.

هری بعد از مرگ آلبوس دوستی‌اش را با جینی به هم زد. اما این کار به این معنی نبود که دیگر به جینی علاقه نداشت بلکه به خاطر امنیت جینی این کار را کرد. بعد از تولد ۱۷ سالگی‌اش مجبور بود که تمرین کند. با آن اطلاعات و توانایی‌ها ۱۰ ثانیه هم جلوی ولدمورت دوام نمی‌آورد. برای همین به گریمولد رفت و با استفاده از کتابخانهٔ خانوادهٔ بلک مشغول تمرین شد. پایگاه محفل عوض شده بود چون گریمولد دیگر رازدار نداشت. هری خودش را رازدار خانه کرد و آدرس خانه را تا مدتی به کسی نداد. تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت که به دیدن دوستانش برود. به آنها در مورد تمرین کردن و

www.fantasy-library.ir

گریمولد گفت. جینی هم با هری صحبت کرد و به هری گفت که هری را درک می‌کند و تا پایان جنگ منتظر می‌ماند. هری هم خوشحال از اینکه کسی از دستش دلخور نیست به گریمولد برگشت. پایگاه محفل دوباره به گریمولد منتقل شد. در اولین رویارویی هری با مرگخواران متوجه شد که سوروس اسنیپ با اینکه رهبر حمله هست اما از همه عقب‌تر ایستاده و قصد حمله به محفل و هری را ندارد. چند روز بعد از آن نامه‌ای از طرف او دریافت کرد و برای دیدنش به هاگزهد رفت. با چند ساعت صحبت بالاخره معلوم شد که اسنیپ خائن نیست و تمام کارهایش به دستور آلبوس دامبلدور بوده است. از همان موقع همکاری آنها شروع شد. هری با کمک اسنیپ تک‌تک جاودانه‌سازها را پیدا کرد و با زحمت زیاد از بین برد. ناجینی هم به دست اسنیپ نابود شد. اسنیپ بعد از آن به گریمولد آمد و به آموزش هری پرداخت. بالاخره در جنگ نهایی که با حملهٔ ولدمورت به هاگوارتز آغاز شد رون و جینی در میان نبرد کشته شدند. لوپین هم برای نجات جان هری کشته شد. هری به سختی ولدمورت را شکست داد و کشت.

در طول یک هفته قبل از جنگ تا آن روز ولدمورت و افرادش به تمام مراکز مهم جادوگری حمله کردند. وزارت‌خانه و آزکابان و گریمولد کاملاً ویران شد و سنت‌مانگو با فداکاری محفلی‌ها و آئورورهای وزارت‌خانه که بعد از نابودی وزارت به محفل پیوسته بودند تا حدودی از ویرانی نجات پیدا کرد. تعداد زیادی از جادوگران برای بازسازی سنت مانگو مشغول به کار شدند.

جامعهٔ غیر جادوگری انگلستان را هم با توصیف مرگخواران به عنوان تروریست‌های بین المللی و اصلاح ذهن راضی کردند. بعد از جنگ آزکابان طی شش ماه بازسازی شد. برای وزارت‌خانه ساختمان دیگری در نظر گرفته شد و وزیر جدید که کینگزلی شکلبوت بود، اوضاع را به دست گرفت. آئورورها تا چند سال به دنبال باقی‌ماندهٔ مرگخواران بودند و هنوز هم گاهی آثاری از آن‌ها به دست می‌آمد اما دیگر تهدیدی برای افراد و جامعه محسوب نمی‌شدند و پیشرشان از انگلستان رفته بودند.

هری هم به همراه فیانور به گودریک‌هالو بازگشته بود. خانهٔ پدری‌اش را بازسازی و آمادهٔ زندگی کرده بود و با فیانور همانجا را برای زندگی انتخاب کرده بود. گودریک‌هالو یک کلبهٔ نسبتاً بزرگ دو

www.fantasy-library.ir

طبقه بود که اتاق‌های خواب در طبقهٔ بالا قرار داشت. طبقهٔ دوم شامل ۳ اتاق خواب بود. هری و فیانور هرکدام یک اتاق خواب داشتند و اتاق سوم را هری به کتابخانه و محل مطالعه و تحقیق برای خودش تبدیل کرده بود. فیانور هم بطور پنهانی و دور از چشم هری از اتاق استفاده می کرد.

فیانور عاشق آموختن بود. ساعت‌های زیادی را به مطالعهٔ کتاب‌های پدرش می‌پرداخت. این را هری از دابی که حالا برای آنها کار می‌کرد و با آنها زندگی می‌کرد شنیده بود. چون فیانور خودش چیزی به هری نمی‌گفت. کلاً بچهٔ مرموزی بود. با توصیهٔ دامبلدور که به هری گفته بود بهتر است اجازه بدهد که فیانور هر کتابی را که دوست دارد مطالعه کند و هر کاری را که دوست دارد یاد بگیرد هری از مطالعهٔ فیانور جلوگیری نمی‌کرد. فقط از دابی خواسته بود که مراقبش باشد که کار خطرناکی نکند اما در تمام این سالها حتی یک کار خطرناک و یا بد و مشکوک از فیانور دیده نشده بود. بعد از ماجرای نجات اسنیپ کار خارق‌العادهٔ دیگری از فیانور دیده نشده بود و از زمانی که حرف زدن را شروع کرده بود با هیچ‌کس حتی هری هم بطور ذهنی صحبت نکرده بود. اما نمی‌شد تأثیر عجیبی را که بر دیگران می‌گذاشت نادیده گرفت. فیانور بچهٔ خیلی قشنگی بود. خیلی هم دوست‌داشتنی و مؤدب بود. چهره‌ای کاملاً متفاوت داشت. پوستی به سفیدی برف و صورتی ظریف و بیضی شکل که چشمانی طلایی در آن می درخشید. هیچ‌کس قبل از دیدن فیانور چشمانی به این رنگ ندیده بود. صورتی کاملاً بی‌عیب و نقص داشت. قدش از بچه‌های همسن خودش بلندتر بود و موهای صاف نقره‌ای رنگ بلندش تا زیر کمرش می‌رسید. وقتی لبخند می‌زد انگار که خورشید طلوع کرده‌باشد تمام صورتش روشن می‌شد و جای خودش را در دل هر کسی باز می‌کرد. حتی آلستور مودی که همیشه عبوس و خشن و سختگیر بود با دیدن فیانور بی‌اختیار لبخند می‌زد.

هرمیون بالاخره بعد از چندین سال با نبود رون کنار آمده و با جادوگری آلمانی به نام کارل مورن ازدواج کرده بود اما هنوز بچه‌ای نداشتند. هر دو در فرانسه زندگی می‌کردند و نمایندهٔ وزارت کشورهایشان در وزارت خانهٔ جادوگری فرانسه بودند. چارلی همچنان در رومانی با اژدهاهایش زندگی می کرد و جرج و فرد هم به مغازهٔ شوخی می‌رسیدند. از بین بچه‌های ویزلی تنها بیل ازدواج

www.fantasy-library.ir

کرده بود. البته پرسی هم ازدواج کرده بود ولی هرگز به خانواده برنگشته بود و همه به جز مالی او را فراموش کرده بودند.

بالاخره می‌رسیم به هری! بله هری هم همچنان مجرد بود و با فیانور زندگی می‌کرد. نیاز و علاقه‌ای به ازدواج احساس نمی‌کرد و در کنار دوستانش شاد و خوشحال بود. شاید هم هنوز با خاطرهٔ دختر موقرمز دوست‌داشتنی ویزلی‌ها که مدت کوتاهی را به عنوان دوست‌دخترش گذرانده بود خودش را مشغول می‌کرد. اسنیپ هم به مدرسه برگشته بود و درس معجون‌ها را تدریس می‌کرد. روابط اسنیپ با دیگران خوب شده بود و همه او را به‌عنوان یک دوست خانوادگی پذیرفته بودند. به خصوص فیانور که او را خیلی دوست داشت و اسنیپ هم در میان تعجب همگان در جمعی که فیانور حضور داشت تمام توجه‌اش را به او معطوف می کرد و دیگر از آن سردی و خشونت ذاتی‌اش خبری نبود.

آرتور ویزلی دستش را روی شانهٔ هری گذاشت و گفت: سلام! چقدر رفتی توی فکر هری! مثلاً اومدی مهمونی!

آرتور ویزلی که موهایش کم‌پشت‌تر از همیشه بود و کاملاً خاکستری شده بود به هری لبخند زد. هری با آرتور دست داد و گفت: ببخشید آرتور. داشتم فکر می‌کردم که این مدت چقدر زود گذشته. فیانور امسال به مدرسه می‌ره و من می تونم همونطور که همیشه آرزو داشتم برم مسافرت.

آرتور: بله، خیلی سریع گذشته و البته در آرامش. امیدوارم این آرامش ابدی باشه.

هری هم با سر تأیید کرد. در همین موقع بیل هم از شومینه خارج شد و با دیدن هری با خوشحالی به طرفش رفت و با او دست داد. فیانور و پسرهای دوقلوی بیل هم وارد خانه شدند و به طرف مالی رفتند و با گفتن این که جن‌های خاکی را بیرون انداختند از مالی به عنوان جایزه شکلات گرفتند. فلور هم از پله‌ها پایین آمد و برای ناهار به آن‌ها پیوست. بعد از ناهار که همه مشغول استراحت بودند فیانور کتابی را باز کرده و مشغول مطالعه بود. معلوم نبود که این کتاب را از کدام اتاق خانه قرض گرفته بود! بیل که از پله‌ها پایین آمد فیانور را در حال کتاب خواندن دید. به طرف فیانور رفت و کنارش نشست و گفت: چی کار می کنی فیانور؟ چرا نخوابیدی؟

www.fantasy-library.ir

فیانور: وقت برای خواب زیاده. یک کتاب خیلی جالب پیدا کردم!

پیل: هرمیون هم مثل تو بود. همیشه سرش توی کتاب بود. اما بچه‌ها همیشه به خاطر اینکه بیشتر از اونها چیز می‌دونست دستش می‌انداختن! راستی فکر کنم که تو هرمیون رو زیاد ندیدی. درسته؟

فیانور: آره فقط یک بار سه سال پیش که رفتیم عروسیشون دیدمش. حتماً براش سخته که برگرده اینجا. خاطره‌های زیادی داره و اذیت می‌شه.

پیل: مثل همیشه حرف‌های تو درسته و من رو متعجب می‌کنه که تو این چیزها رو از کجا می فهمی.

فیانور لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت. پیل پرسید: نوشیدنی عسلی می‌خوای؟ من تشنه بودم و اومدم که یک چیزی بخورم.

فیانور: آره! اگه به من هم نوشیدنی عسلی بدید ممنون می‌شم.

پیل لبخند زد و رفت و از داخل آشپزخانه دو شیشه نوشیدنی عسلی آورد. کنار فیانور نشست و گفت: خب این کتاب در مورد چی هست؟

فیانور: جادوهای سادهٔ محافظتی. خیلی آسون هستند. یادگرفتن و اجرای اونها رو می‌گم.

پیل: چه جالب! من هیچ‌وقت به فکر یادگرفتن جادوهای محافظتی نبودم. آخه از وقتی که هری ولدمورت رو شکست داد امنیت اونقدر زیاد شده که احتیاجی به جادوهای محافظتی برای امنیت خونه‌ها نداریم.

فیانور: بابا چطوری ولدمورت رو شکست داد؟ حتماً کار خیلی سختی بوده!

پیل: آره جنگ وحشتناکی بود. آخه ولدمورت که تنها نبود. تعداد زیادی جادوگر دیگه هم به عنوان افرادش و همینطور موجودات جادویی سیاه هم بودند.

فیانور با کنجکاوی پرسید: موجودات جادویی سیاه چه موجوداتی هستند؟ منظورم اینه که چه موجوداتی با ولدمورت همراه شده بودند؟

www.fantasy-library.ir

پیل: غول‌ها، انواع مارها، دیوانه‌سازها، گرگینه‌ها، حتی یک گروه از خون‌آشام‌ها هم همراهش بودن. چرا این سؤال‌ها رو از هری نمی‌پرسی؟

فیانور: آخه درسته که به روی خودش نمی‌آره اما من می‌فهمم که توی اون جنگ خیلی خیلی زجر کشیده. یکی دو بار که حرفش پیش اومد بدون اینکه سؤال خاصی بپرسم بابا تا چند ساعت توی خودش بود. کاملاً غمگین و افسرده می‌شه وقتی به یاد اون جنگ آخر می‌افته. من دوست ندارم ناراحتش کنم. برای همین از بابا چیزی نمی‌پرسم.

پیل از این همه علاقه و توجهی که فیانور به هری داشت خوشحال شد و لبخند زد. بالاخره هری کسی را داشت که دوستش داشته باشد و به فکرش باشد. هری تمام خانواده و دوستان نزدیکش را در جنگ از دست داده بود البته به جز هرمیون که او هم به خاطر اینکه اتفاقات گذشته را به یاد نیاورد از انگلستان رفته بود. هری لایق داشتن یک خانوادهٔ واقعی بود. حالا پیل احساس می‌کرد که فیانور جای خالی خانواده را برای هری تا حد زیادی پر کرده است.

عصر آن روز وقتی هری و فیانور می‌خواستند بروند بچه‌ها اصرار می‌کردند که فیانور بماند اما فیانور با لبخند گفت که باید برود و برای رفتن به مدرسه آماده شود. بچه ها با اصرار می‌گفتند که هنوز وقت زیادی تا شروع مدرسه باقی‌مانده است اما فیانور مثل همیشه با لبخندی مخالفت می‌کرد. در تمام این سال‌ها فیانور حتی یک بار هم بدون هری در خانهٔ ویزلی‌ها یا کلاً هر جای دیگری نمانده بود. البته یک استثنا وجود داشت و آن هم سوروس اسنیپ بود. تابستان سال قبل چند روزی را مهمان او بود و از بودن در آنجا و صحبت با اسنیپ لذت برده بود. بالاخره باز هم مثل همیشه کسی نتوانست فیانور را راضی کند که بماند و فیانور به همراه هری به گودریک‌هالو برگشتند.

وقتی برگشتند هری و فیانور همراه هم به آشپزخانه رفتند و پشت میز آشپزخانه نشستند. دابی که با دیدن آنها خوشحال شده بود با شادی گفت: آه، ارباب هری و خانوم فیانور برگشتند. چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟

www.fantasy-library.ir

هری با لبخندی به دابی گفت: کاش اینقدر به من نمی‌گفتی ارباب! لطفاً برای ما آب کدو حلوایی بیار دابی. خیلی تشنه هستیم.

دابی با خوشحالی با یک بشکن یک پارچ آب کدو حلوایی ظاهر کرد و روی میز گذاشت و دو لیوان هم جلوی هری و فیانور قرار داد و گفت: هری پاتر جادوگر خیلی بزرگی هستند که با دابی بیچاره اینقدر مهربون هستند. دابی برای خدمت به هری پاتر افتخار می‌کنه.

فیانور در حالی که از لیوان خودش می‌نوشید گفت: ممنون دابی. بابا شما واقعاً می‌خواید برید مسافرت؟ کجا دوست دارید برید؟ من هم دوست دارم وقتی مدرسه رو تموم کردم برم مسافرت و دنیا رو بگردم! دلم می‌خواد همه جا رو ببینم و چیزهای جدید و خوب یاد بگیرم. راستی بابا من یک کتاب خوب توی بارو پیدا کردم. در مورد جادوهای محافظتی بود. خیلی جالب بود.

هری: بله. می‌خوام برم مسافرت. احتمالاً اسپانیا و یونان. بعدش هم مصر و کشورهای دیگهٔ آفریقایی. شاید بعدش یک سری هم به کشورهای شمال و شرق اروپا بزنم اما اونها رو می‌گذارم برای آخر کار. هنوز توی اون کشورها جادوی سیاه خیلی طرفدار داره و قبل از رفتن به اون کشورها باید یک تحقیقاتی بکنم تا بدونم با چی قراره روبرو بشم. اون کتابی که گفتی حتماً مال خود آرتور بوده. آرتور در زمان ناامنی، وقتی که من و رون و هرمیون توی سه سال آخر مدرسه بودیم خیلی از جادوهای محافظتی برای بارو استفاده می‌کرد و حق هم داشت. زمان خیلی بدی بود و همه جا ناامن و پر از خطر بود. یادمه که اون وقتا تمام عقربه‌های ساعت بارو روی خطر مرگ قرار داشت!

هری خیلی غمگین شده بود. فیانور دستش را روی دست هری گذاشت و گفت: به خاطر دوستانتون خیلی متأسفم بابا. می‌دونم که بیشتر از هر کس دیگه‌ای شما سختی کشیدید بابا. امیدوارم دیگه هیچ‌وقت جادوگر سیاهی بوجود نیاد.

هری لبخند ملایمی زد و گفت: من هم امیدوارم عزیزم، من هم امیدوارم. تو واقعاً دختر فوق‌العاده‌ای هستی فیانور و من افتخار می‌کنم که به عنوان پدرخواندهٔ تو کنار تو زندگی می‌کنم.

www.fantasy-library.ir

فیانور: من هم از داشتن پدری مثل شما خیلی خوشحالم بابا. شما چیزهای خیلی زیادی به من یاد دادید و خیلی با من مهربون هستید.

هری: ببینم فیانور ترجیح نمی‌دادی که با سوروس زندگی کنی؟

فیانور: نه. سوروس مرد خوبی هست و من ازش خوشم میاد. اما برای زندگی کردن آدم مناسبی نیست. آدم مرموزی هست و خودش هم ترجیح می‌ده که تنها باشه. تازه اون 9 ماه از سال توی هاگوارتز و نمی‌تونه از یک بچه نگهداری کنه. من بچهٔ دست‌وپاگیری نیستم اما بالاخره احتیاج به یک سرپرست دارم و نمی‌تونم تنها زندگی کنم. حداقل نه تا وقتی که ۱۷ ساله بشم. راستی بابا برای تابستون بر می‌گردی تا با هم باشیم؟

هری: البته فیانور. خودم هم در پیش مسافرت‌هام احتیاج به استراحت دارم. امسال احتمالاً فقط به اسپانیا و یونان می‌رم. فکر نکنم وقتی برای رفتن به کشورهای دیگه داشته باشم. یونان در زمینهٔ جادوگری کشور خیلی باستانی هست و من می‌خوام که با دقت و درست تمام مکان‌های جادویی یونان رو ببینم و جادوهای ویژهٔ خودشون رو یاد بگیرم. فقط فکر می‌کنم مشکلم زبان باشه! من استعداد زیادی در یادگیری زبان ندارم!

فیانور: خب من می‌تونم کمک کنم بابا. من می‌تونم کاری کنم که شما همونطور که به زبان خودتون حرف می‌زنید دیگران حرف‌های شما رو بفهمن و شما هم حرف‌های دیگران رو بفهمین، حالا به هر زبونی که باشه.

هری چند لحظه با تعجب به فیانور نگاه کرد و گفت: منظورت اینه که طلسمی برای این کار بلدی؟

فیانور: نمی‌دونم. شاید طلسمی هم برای این کار باشه اما این کاری که من می‌کنم فکر نکنم انجام طلسم باشه. منظورم اینه که ورد خاصی رو نمی‌گم. فقط جادو می‌کنم.

هری: خب کی می‌تونی این کار رو انجام بدی؟

www.fantasy-library.ir

فیانور: هر وقتی که بخواید. این جادو اثرش همیشگی هست. البته هر وقت بخواید من می‌تونم باطلش کنم اما چیز مفیدی هست و آسیبی هم به شما نمی‌رسونه. حتی انرژی خاصی هم از شما نمی‌گیره. پس نیازی به باطل کردنش نیست.

هری: خیلی خوبه. هروقت آمادگی داشتم بهت می گم فیانور باید در موردش فکر کنم.

درواقع هری قصد داشت در این مورد با تابلوی آلبوس مشورت کند. آلبوس چیزهای زیادی در مورد این دختر می‌دانست که به دیگران و حتی هری نمی گفت. همیشه می گفت که هر چیزی را که لازم است خودشان در زمان مناسب می‌فهمند. آلبوس حتی حالا هم که فقط یک تابلو بود باز هم رازهای زیادی را در خودش حفظ می کرد و هنوز هم بسیار محتاط و دقیق عمل می کرد. هری می‌دانست که آلبوس برای این کارهایش دلایل خوبی دارد و می‌دانست هر زمانی که واقعاً لازم باشد به او اطلاعات بیشتری خواهد داد. اما در مورد فیانور، هری می‌دانست که فیانور دختری کاملاً غیرعادی است. در تمام این سال‌ها اصلاً بیمار نشده بود و مشکلاتی را که بچه‌های دیگر داشتند او نداشت. در واقع فیانور فقط به ظاهر یک بچه بود. از درون او بزرگ بود. افکار و رفتارش کاملاً معقول و بدون ایراد بود. هرگز کسی را اذیت نکرده بود و همیشه سعی می کرد به دیگران کمک کند. برای تمام کارهایش دلیل داشت و دنبال کارهای خطرناک نمی‌رفت. هری از همان ابتدا که فیانور حاضر نشده بود چیزی در مورد خانواده‌اش بگوید و نجات خارق‌العادهٔ اسنیپ فهمیده بود که این بچه خیلی متفاوت است. همیشه از این نگران بود که در لیست جادوگران انگلستان ثبت نشده باشد و برای درس خواندن به هاگوارتز دعوت نشود. این حقیقت داشت که فیانور در لحظات بحرانی زندگی هری به آن وارد شده بود و اگر فیانور در آن روز نیامده بود، یعنی اگر نیکلاس او را چند روز دیرتر پیدا کرده بود ممکن بود هری به خاطر غم و اندوه و آسیب‌هایی که در جنگ دیده بود بمیرد. حتی اگر هم نمی‌مرد مطمئناً آسیب‌های جبران‌ناپذیری به روح و جسمش وارد می‌شد. اما پیدا شدن فیانور فکر او را از حوادث جنگ دور کرده بود و به نحوی در رابطه با این دختربچه احساس مسئولیت کرده بود و همین او را نجات داده بود. در همین فکرها بود که فیانور به طبقهٔ بالا رفت و هری رو به دابی گفت: من باید برم بیرون اما برای شام برمی گردم. فقط مراقب فیانور باش.

www.fantasy-library.ir

دایی به هری تعظیم کرد و گفت: چشم قربان. مثل همیشه مراقب خانوم فیانور هستم. برای شام هم پیراشکی جگر و پای توت‌فرنگی درست می‌کنم.

هری سری برای دایی تکان داد و از طریق شومینه به دفتر مدیر در هاگوارتز رفت. وقتی هری از شومینهٔ دفتر مدیر خارج شد مینروا را دید که پشت میز نشسته و با تعجب به ورود غیرمنتظرهٔ هری نگاه می‌کند. هری با حالتی عذرخواهانه گفت: سلام مینروا. ببخشید که سرزده اومدم. اما لازم بود که با آلبوس صحبت کنم. حالت چطوره؟

مینروا مک‌گونگال در حالی که از دیدن هری خوشحال شده بود گفت: اتفاقاً آلبوس هم می‌گفت که خیلی وقت است به اینجا سر نزدی. من هم لازم بود که در مورد فیانور با تو صحبت کنم.

هری با لبخندی نشست و گفت: خوشحال می‌شم که با هم صحبت کنیم مینروا.

آلبوس از درون تابلویش گفت: سلام هری. ببینم نامهٔ فیانور رسید؟

هری: سلام آلبوس. بله. فیانور خیلی خوشحال شد. همین امروز نامه رسید.

آلبوس: وقتی لیست اسامی رسید مینروا گفت که اسم فیانور توی لیست نیست. من رفتم به دفتر کینگزلی. می‌دونی که یک تابلو هم در دفتر وزیر دارم. با کینگزلی صحبت کردم. تعجب کرد اما گفت که برای فیانور دعوت‌نامه بفرستیم و خودش تحقیق می‌کنه تا دلیل اینکه اسم فیانور در لیست نبوده رو بفمیم. دیگه به زودی پیداش می‌شه.

هری: پس قبل از اینکه کینگزلی بیاد بگذار چیزی رو بگم که بهتره اون نشنوه. در مورد فیانوره. حالا که فیانور برای مدرسه دعوت‌نامه گرفته در این فکر بودم که همونطور که همیشه دلم می‌خواست پدرم مسافرت. وقتی به فیانور گفتم که احتمالاً مشکل زبان خواهم داشت و استعدادی در یادگیری زبان ندارم گفت که می‌تونه کاری کنه که من تمام زبان‌ها رو بفهمم و بقه هم حرف‌های من رو بفهمن. وقتی پرسیدم که این یک طلسمه گفت که نمی دونه چون خودش برای این کار نیازی به ورد نداره و

www.fantasy-library.ir

فقط جادو می‌کنه! تازه گفت که این جادو اثرش همیشگی هست و از من انرژی نمی‌گیره. نظرت چیه آلبوس؟ می‌تونم اجازه بدم فیانور این جادو رو روی من انجام بده؟

آلبوس که با شنیدن هر کلمه به نشاط و شیفتگی صورتش افزوده می شد گفت: فوق‌العاده است! این بچه بی‌نظیره. مطمئن باش که فیانور به کسی بخصوص به تو آسیب نمی‌رسونه. کاملاً بهش اعتماد داشته باش هری. من مطمئن هستم که اگر احتمال می‌داد که با این جادو برای تو مشکلی پیش میاد هرگز پیشنهادش رو بهت نمی‌داد.

در همین موقع با اینکه هری هنوز سؤالات زیادی در این مورد داشت که می‌خواست از آلبوس بپرسد کینگزلی از شومینه وارد شد. بعد از تکاندن ردایش گفت: سلام مینروا. سلام هری. سلام آلبوس. چه خوب شد که اینجا هستی هری. ببینم این بچه‌ای که تو به عنوان فرزندخوانده قبول کردی رو از کجا پیدا کردی. این بچه هرگز در لیست متولدین یا کودکان دارای قدرت جادویی در انگلستان ثبت نشده. من حتی فکر نمی‌کنم که اگر این بچه طلسمی هم انجام بده قابل ردگیری باشه چون نتونستم نگو و نپرس‌ها رو وادار کنم که اسمش رو ثبت کنن. اما هاگوارتز که قوانینش از وزارت‌خانه جداست و می‌توانید برای مدرسه دعوتش کنید. راستی هری این بچه که خطرناک نیست؟

هری: نه کینگزلی. خیلی هم بچهٔ خوب و مهربونی هست و به همه کمک می‌کنه. هیچ‌وقت کار بد و مشکوکی ازش ندیدم.

کینگزلی: وقتی خونه نیستی چی؟

هری: دابی مراقبش هست. جن خونگی خودمون رو می‌گم. اون فقط گاهی به کتاب‌های من سرک می‌کشه. اما هرگز جادویی انجام نمی‌ده یا کار خطرناک دیگه‌ای نمی‌کنه.

کینگزلی: خوبه. می‌خواستم مطمئن بشم که با بودنش در مدرسه برای بچه‌های دیگه مشکلی پیش نمی‌آید. خب من بهتره برم. الان قرار ملاقاتی با نمایندهٔ خودمون در ایرلند دارم. برای دادن گزارش می‌آید.

www.fantasy-library.ir

مینروا: متشکرم که اومدی کینگزلی. می‌دونم که سرت شلوغه.

کینگزلی: خواهش می‌کنم. فعلاً خداحافظ.

و در آتش سبز رنگ شومینه ناپدید شد. هری با تعجب به آلبوس نگاه کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید مینروا از آلبوس پرسید: این چه معنی می‌ده آلبوس؟ چرا فیانور اصلاً در لیست ثبت نشده؟

آلبوس با حالتی مرموز گفت: خب فیانور در انگلستان متولد نشده.

مینروا: من این رو خوب می‌دونم آلبوس اما می‌دونم که اگر بچه‌ای حتی برای مدتی به انگلستان بیاید در لیست افراد دارای قابلیت جادویی ثبت می‌شه. و اسمش در لیست بچه‌های مدرسه خواهد بود حتی اگر فقط برای یک سال تحصیلی باشه. پس این جواب‌ها رو به ما تحویل نده. فیانور کیه؟

آلبوس: این سؤال درستی بود که پرسیدی مینروا. فیانور کیه؟ این دختر واقعاً کیه؟ خب راستش فکر می‌کنم هنوز وقتش نشده که چیزی بهتون بگم. فقط می‌تونم بگم که مثل ما نیست. مثل بقیهٔ بچه‌ها نیست. مثل هیچ‌کسی که در تمام زندگی‌تون دیدید نیست. موجود خاصی هست، خیلی خاص.

هری با تعجب زیادی پرسید: موجود؟ منظورت چیه آلبوس؟

آلبوس: آه متأسفم. همین حرف‌ها هم زیادی بود و نباید می‌گفتم. هنوز وقتش نشده. تو دیگه بهتره بری خونه هری. تقریباً وقت شامه.

مینروا: آلبوس با این حرف‌ها نمی‌تونی از زیر جواب در بری. امروز دیگه نه.

آلبوس: مینروای عزیز، آرام باش. به زودی همه چیز رو می‌فهمید. اما امروز وقتش نیست. من خسته هستم و می‌خواهم یک چرتی بزنم.

و آلبوس در برابر چشمان متحیر هری و مینروا خودش را به خواب زد! هری به مینروا نگاه کرد و گفت: خب مینروا، فکر نمی‌کنم که هرگز بتونیم که چیزی از آلبوس بیرون بکشیم اونم وقتی که نمی‌خواد چیزی به ما بگه. من هم بهتره که دیگه برم خونه. فیانور با دابی تنهاست.

مینروا: حق با تو هست هری. بسیار خوب خداحافظ.

هری: خداحافظ مینروا.

و هری از طریق شومینه به خانه برگشت.

www.fantasy-library.ir

فصل سوم

هفتهٔ آخر تابستان بود که هری تصمیم گرفت فیانور را به کوچهٔ دیاگون ببرد تا برایش وسایل مورد نیاز برای مدرسه را بخرد. صبح بعد از صبحانه وقتی به فیانور گفت که برای رفتن به کوچه دیاگون آماده شود فیانور با خوشحالی به اتاقش رفت تا لباس مناسب بیرون را بپوشد. هر بار که هری خبری را به فیانور می‌داد فیانور لبخند می‌زد اما هرگز متعجب و متحیر به نظر نمی‌رسید انگار که از قبل حدس زده بود که هری می‌خواست چه چیزی را بگوید. آن روز هم به همان صورت فقط لبخند زد و رفت که لباسش را عوض کند. وقتی به اتاق نشیمن برگشت از طریق شومینه به کافهٔ پاتیل درزدار رفتند هری با مردی که پشت بار بود سلام و احوال پرسی کرد و گفت: اول باید فیانور را برای خرید وسایل مدرسه به کوچه دیاگون ببرم. موقع برگشت بیشتر با هم حرف می‌زنیم دوست قدیمی!

مرد جواب داد: خوشحال می‌شم که با هم حرف بزنیم. خیلی وقته که اینجا نیامدی هری. منتظر برگشتنت هستم.

هری به طرف حیاط کوچک و مخروبهٔ پشت کافه رفت. فیانور هم او را دنبال کرد. هری و فیانور با هم وارد کوچه دیاگون شدند. فیانور قبلاً هم دفعات زیادی را همراه هری به کوچه دیاگون رفته بود اما این بار احساس دیگری داشت چون برای خرید مدرسه آمده بود. هری با لبخندی گفت: خب فیانور فکر می‌کنم وقتش رسیده که یک حساب شخصی توی گرینگوتز داشته باشی. من ممکنه که همیشه نباشم و نتونم همراهت بیام. پس بهتره که بتونی خودت به حسابت دسترسی داشته باشی.

فیانور با خوشحالی لبخندی زد و گفت: بله بابا. ممکنه نیاز بشه.

هری همراه فیانور به بانک رفتند و حسابی برای فیانور باز کردند و مقدار قابل توجهی از حساب هری به حساب فیانور منتقل شد. بعد از اینکه با جیب‌های پر از گالیون‌های طلایی از بانک خارج

www.fantasy-library.ir

شدند. هری به فیانور گفت: تو به مغازهٔ الیوندر برو. من هم می‌رم که کتاب‌ها و وسایل معجون‌ها رو برایت بخرم.

فیانور سری تکان داد و به طرف مغازهٔ الیوندر رفت. وقتی وارد مغازه شد. دو مشتری دیگر هم جلوتر از او داخل مغازه بودند. و هر دو نفر داشتند چوب‌ها را امتحان می‌کردند. هر دو از دانش‌آموزان سال اول هاگوارتز بودند که همراه مادرانشان برای خرید آمده بودند. بعد از مدت کوتاهی انتظار هر دو نفر آنها خریدشان را انجام دادند و بیرون رفتند. آقای الیوندر با خوشرویی به فیانور نگاه کرد و گفت: خب خانم جوان! تو هم برای خریدن چوب جادویی آمدی؟ سال اولی هستی؟

فیانور: بله. من فیانور پاتر هستم. بابا همیشه می‌گه که شما بهترین چوب‌های دنیا رو می‌سازید.

الیوندر: اوه! هری پاتر همیشه به من لطف داشته. اما واقعیت اینه که پدربزرگ من واقعاً بهترین چوب‌ساز بوده. من چنین ادعایی ندارم. اما چوب‌هایی که پدربزرگم ساخته فوق‌العاده بودن. روش خاصی در چوب‌سازی داشته ولی چون ناگهانی کشته شد نتونست به ما چیزی یاد بده. برای همین فن مخصوصش از بین رفت.

فیانور: چه غم‌انگیز. متأسفم آقای الیوندر. اما مطمئنم که شما هم چوب‌ساز بسیار ماهری هستید. به نظرتون چه چوبی برای من مناسبه؟

الیوندر: به زودی معلوم میشه خانوم جوان!

الیوندر نگاهی به قد بلند و لاغری فیانور کرد و به یک متر جادویی گفت که قد دستش را اندازه بگیرد. بعد از آن به طرف قفسه‌ها رفت و چندین جعبه را با خودش آورد. چوب‌ها را به نوبت از جعبه‌ها خارج می‌کرد و به دست فیانور می‌داد اما هیچ فایده‌ای نداشت. هیچ کدام از چوب‌ها جادوی فیانور را انتقال نمی‌دادند. این باعث تعجب و ناراحتی الیوندر شده بود و گفت: خیلی عجیبه. چوب‌ها همیشه واکنش نشون می‌دن. حتی اگر جادوگر رو انتخاب نکنن! اما انگار هیچ چوبی برای شما واکنش نشون نمی‌ده. انگار نمی‌تونند انرژی شما رو از خودشون عبور بدهند.

www.fantasy-library.ir

بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت: فکر می‌کنم تنها کاری که بتونیم بکنیم رفتن به اتاق طبقهٔ بالاست.

چوب خودش را بیرون آورد و به طرف جایی در سقف تکان داد. دریچه‌ای در سقف باز شد و نردبانی برای بالا رفتن ظاهر شد. الیوندر رو به فیانور کرد و گفت: دنبال من بیا. اما قول بده که هرگز در مورد این اتاق چیزی به کسی نگی. این یک اتاق مخفی هست.

فیانور: قول می‌دم آقای الیوندر.

الیوندر و به دنبالش فیانور از نردبان بالا رفتند و وارد اتاقی شبیه انباری شدند. در اطراف اتاق و کنار دیوارها صندوق‌هایی قرار داشت. صندوق‌هایی بزرگ و سنگین فقط یک ضلع دیوار خالی بود و جلویش فقط یک جعبهٔ کوچک سیاه قرار داشت. الیوندر یک صندلی وسط اتاق ظاهر کرد و از فیانور خواست که آنجا بنشیند. بعد از نشستن فیانور در تمام صندوق‌ها به جز صندوق کوچک سیاه باز شد. الیوندر در حالی که از درون هر صندوق چند جعبهٔ قدیمی چوب جادو خارج می‌کرد شروع کرد به توضیح دادن: این اتاق توسط پدربزرگم ایجاد شده. این چوب‌ها، چوب‌هایی هستند که پدربزرگم خودش ساخته. البته چوب‌های غیرعادی هستند. هر چوب جادو از چوب یک درخت جادویی و یک هستهٔ مرکزی درست شده که معمولاً شامل چهار مادهٔ جادویی است. پر ققنوس، ریسهٔ قلب اژدها، چشم باسیلیسک و موی تک‌شاخ. البته در کشورهای دیگه از هسته‌های جادویی دیگه هم استفاده می‌شه اما استاندارد نیست و برای هر کسی درست جواب نمی‌ده. درضمن هسته‌های جادویی دیگه ضعیف هستند و فقط به درد جادوگرهای ضعیف می‌خوره. اما این چوب‌ها خیلی غیرعادی هستند. روش ساختن این چوب‌ها رازی هست که پدربزرگم قبل از اونکه بتونه به کسی بگه مرد. این چوب‌ها دارای دو هستهٔ جادویی هستند. با اینکه از نظر تئوری و جادویی غیرممکن به نظر می‌رسه اما به نظر می‌رسه که پدربزرگ من تونسته بود راهی برای پیوند آنها پیدا کنه.

چوبی را به دست فیانور داد و گفت: مثلاً این چوب دارای هستهٔ پر ققنوس و موی تک‌شاخ هست. امتحانش کن.

www.fantasy-library.ir

این چوب‌ها جادوی فیانور را منتقل می‌کردند اما هیچ کدام فیانور را انتخاب نمی‌کردند. الیوندر گفت: می‌ترسم که اشتباه کرده باشم. اما نباید اینطور باشه. تو قدرت جادویی زیادی داری برای همین این چوب‌ها نمی‌تونند با تو جفت بشوند. من معمولاً این چوب‌ها رو به جادوگرهای بزرگسال و قوی نشون می‌دم. فقط بعضی از اونها می‌تونند جادوشون رو از طریق این چوب‌ها منتقل کنند. برای بقیهٔ اونها دقیقاً همون اتفاقی که اون پایین افتاد می‌افته فقط به دلیلی کاملاً عکس. قدرت جادویی آنها به اندازه‌ای نیست که بتونه از این چوب‌ها عبور کنه. نمی‌دونم که چی برای تو مناسب‌تر هست. این چوب با هستهٔ پر ققنوس و ریسهٔ قلب اژدها برای تو بهتر عمل کرد. اما باز هم انتخابت نکرد. نمی‌دونم چه معنی می‌تونه داشته باشه.

بعد از چند دقیقه قدم زدن و فکر کردن گفت: چارهٔ دیگه‌ای نیست. باید آخرین چوب رو بهت نشون بدم.

و به طرف صندوق کوچک سیاه رفت و با جادو بازش کرد و جعبهٔ سفیدی از آن بیرون آورد و گفت: این چوب قدرتمندترین چوبی هست که پدربزرگ ساخت. آخرین چوبی که ساخت. این چوب واقعاً منحصربفرده. این تنها چوبی هست که پدربزرگ با صرف وقت خیلی زیادی ساخت. چندین ماه ساختنش طول کشید. هستهٔ این چوب سه گانه هست. سه هستهٔ جادویی شناخته شده داره. البته من فکر می‌کنم چهار هسته‌ای باشه اما عنصر چهارم کاملاً برای من ناشناخته هست و نمی‌تونم تشخیص بدم که چیه. هستهٔ این چوب شامل پر ققنوس، ریسهٔ قلب اژدها و چشم باسیلیسک هست و البته مادهٔ چهارم ناشناخته. البته امیدی ندارم که بتونی ازش استفاده کنی ولی ارزش امتحان کردن رو داره.

جعبه را باز کرد و چوب سیاه یکدستی را از آن بیرون آورد. آنقدر سیاه بود که انگار تمام رنگ‌ها را از آن دزدیده‌اند. انگار روشنایی از آن گریخته است. فیانور دستش را دراز کرد و چوب را گرفت. همزمان دست فیانور و چوب در نوری طلایی درخشیدند. همینطور که نور شدیدتر می‌شد رنگ‌هایی بر روی چوب جادو ظاهر می‌شد. رگه‌هایی از سرخ آتشین و نقره‌ای و طلایی. دست و چوب چند دقیقه‌ای به درخشش ادامه دادند و بعد انگار که نور جذب چوب شود به آرامی ناپدید شد. الیوندر در

www.fantasy-library.ir

حیرتی شدید فرو رفته بود به طوری که متوجه نشد که درخشش تمام شده و فیانور از روی صندلی بلند شده و قصد رفتن دارد. دریچه‌ای که از آن وارد شده بودند ناپدید شده بود برای همین فیانور الیوندر را چند بار صدا زد تا اینکه بالاخره از این حالت خارج شد و با لکنت گفت: چوب ... تو رو ... انتخاب کرد! تو رو! واقعاً عجیبه! خارق‌العاده است!

فیانور: بله. فوق‌العاده است. اما فکر می‌کنم دیگه بهتره بریم پایین. احتمالاً بابا الان دیگه می‌رسه. آخه خیلی اینجا معطل شدیم.

الیوندر: بله! بله! بهتره دیگه بریم. به همان صورتی که بالا آمده بودند پایین رفتند. به جز هری که در مغازه بود و با نگرانی آقای الیوندر رو صدا می‌زد چندین مشتری هم در مغازه بودند. با رسیدن فیانور به زمین نردبان و دریچه ناپدید شد و هری گفت: آه! فیانور! خدای من! کجا بودی؟ الان چطوری ظاهر شدی؟

فیانور فهمید که کسی ورود آنها را از طریق نردبان ندیده است. این هم یکی از جادوهای محافظ و مخفی‌کنندهٔ اتاق طبقهٔ بالا بودند. به طرف هری رفت و گفت: به کارگاه آقای الیوندر رفته بودیم.

چوبش را به هری نشان داد. هری و کسان دیگری که در مغازه بودند با تعجب به چوب چند رنگ بلند و باریک نگاه می‌کردند. آقای الیوندر جعبهٔ سفید چوب را روی میز گذاشت و گفت: بسیار خوب. این چوب هم متعلق به شماست. اما اگر ممکنه چند دقیقه صبر کنید تا به مشتریان دیگه هم برسم. بعد در مورد قیمتش صحبت می کنیم.

هری و فیانور گوشهٔ مغازه ایستادند. درحالیکه الیوندر به مشتریان دیگرش می‌رسید هری پرسید: این چه نوع چوبیه؟ چرا این شکلیه؟

چوب بلندتر از حد معمول و باریک‌تر از بیشتر چوب‌ها بود. رنگ‌ها انگار در تاریکی چوب شناور بودند. چوب حالت عجیبی داشت انگار نمی‌خواست از دست فیانور جدا شود. وقتی فیانور آن را در جعبه‌اش گذاشت رنگ‌ها ناپدید شدند و به همان چوب کاملاً سیاه و تاریک تبدیل شد. هری با حیرت به چوب نگاه کرد. فیانور گفت: نمی‌دونم بابا. آقای الیوندر گفتند که این چوب از ساخته‌های

www.fantasy-library.ir

پدربزرگشون هست و نمی‌دونند که چطور ساخته شده. گفتند که پدربزرگشون قبل از اینکه راز کارش را به کسی بگوید کشته شده. تعداد کمی از چوب‌های ساخت پدربزرگشون باقی مونده بود. این چوب من رو انتخاب کرد. با چوب‌های دیگه خیلی فرق داره. اما نمی‌دونم چه فرقی.

فیانور به الیوندر قول داده بود برای همین اسرار چوب را به هری نگفت. نمی‌توانست زیر قولش بزند. می‌دانست که اگر این موضوع مهم نبود آقای الیوندر از او نمی‌خواست که این موضوع را مخفی نگه دارد. بالاخره بعد از مدتی مغازه خالی شد. هری از آقای الیوندر پرسید: خب آقای الیوندر عزیز، حال شما چطوره؟ خیلی وقت بود که ندیده بودمتون. چوب خیلی خاصی به فیانور داده‌اید. اما واقعاً نمی‌دانید که این چه جور چوبی هست؟

الیوندر که فهمیده بود فیانور چیزی نگفته لبخندی به فیانور زد و گفت: حقیقتاً چیزی نمی‌دونم. فقط پدر بزرگ هر وقت که جادوگر قوی می‌آمد و چوب‌های دیگه بهش جواب نمی‌دادند این چوب‌های مخصوص رو به اون‌ها نشون می‌داد. این خانوم جوان هم قدرت جادویی زیادی داره. هیچ کدوم از چوب‌های عادی من نتونستند که انرژی جادویی این دختر جوان رو منتقل کنند. برای همین تصمیم گرفتم که چوب‌های مخصوص پدربزرگم را امتحان کنم. خوشبختانه چوبی مخصوص خانوم پاتر پیدا کردیم.

هری با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت: متشکرم آقای الیوندر. همیشه می‌دونستم که این دختر کمی با دیگران متفاوت هست. ممنونم که چوب‌های مخصوص رو بهش نشون دادید وگرنه ممکن بود هیچ چوب دیگه‌ای فیانور رو انتخاب نکنه. حالا برای این چوب چقدر باید به شما بپردازم؟

الیوندر: هیچی. پدربزرگ این چوب‌ها رو مجانی به کسانی که چوب انتخابشون می‌کرد می‌داد. می‌گفت که این چوب‌ها خاص هستند و آدم‌های خاصی رو هم انتخاب می‌کنند و از آنها پولی دریافت نمی‌کرد. در ضمن این چوب رو من نساختم برای همین پولی بابتش نمی‌گیرم.

هری با لبخندی گفت: متشکرم آقای الیوندر. پس لطفاً روغن مخصوص چوب هم به فیانور بدهید تا بتواند از چوبش به خوبی نگهداری کنه.

www.fantasy-library.ir

الیوندر سرش را تکان داد و گفت: این چوب نیازی به نگهداری نداره. تا وقتی که صاحبش زنده هست به همین خوبی روز اول کار می‌کنه و به همین زیبایی و تمیزی هست. اما اگر صاحبش رو از دست بده نابود می‌شه. این رو پدربزرگم می‌گفت. روح این چوب به روح صاحبش متصله.

بعد از این توضیحات هری و فیانور از آقای الیوندر خداحافظی کردند و از مغازه خارج شدند. هری به فیانور گفت: خب. این هم از چوب. من هم کتاب‌ها و مواد و وسایل معجون‌سازی را برات خریدم. حالا باید بریم مغازهٔ مادام مالکین. من هم از همین مغازه ردای مدرسه رو می‌خریدم.

فیانور: بعدش هم می‌تونیم به مغازهٔ شوخی‌های ویزلی بریم؛ دلم می‌خواد فرد و جرج رو ببینم. شاید چیزهای جالب و جدیدی هم داشته باشند که ازشون بخریم!

هری: حتماً خودم هم دلم می‌خواد ببینمشون. باید شلوار و چکمهٔ نو هم برات تهیه کنیم.

فیانور سرش را به علامت موافقت تکان داد. حالا که چوب را مجانی گرفته بود پول کافی داشت تا چند تا بلوز گرم و نو هم برای زمستان بخرد. وارد مغازهٔ مادام مالکین که شدند خانم جوانی را دیدند که مشغول اندازه‌گیری دو پسر است که روی دو چهارپایه ایستاده‌اند. هری سلام کرد. خانم سرش را بلند کرد و لبخند زد و گفت: سلام آقای پاتر. حتماً اومدید که برای دخترخوانده‌تون ردای مدرسه بخرید. اینطور نیست؟

هری: بله. اما خود مادام مالکین کجا هستند؟

دختر: اوه! مادرم مغازه را به من سپرده. خود مادرم دیگه سنش بالاست و نیاز به استراحت داره. البته به مغازه سر می‌زنه اما کارها رو به من سپرده. من النا مالکین هستن.

هری لبخندی زد و گفت: از آشنایی با شما خوشحالم دوشیزه مالکین.

النا: من هم همینطور آقاقی پاتر لطفاً من رو النا صدا کنید. فکر کنم که باید چند دقیقه صبر کنید تا کار این پسرها تموم بشه.

www.fantasy-library.ir

هری: البته النا. مسئله‌ای نیست. صبر می‌کنیم.

فیانور خیلی آرام، طوری که دیگران نشنوند، به هری گفت: تو خیلی محبوب هستی بابا. چرا یه دختر خوب و خوشگل برای خودت انتخاب نمی‌کنی؟ البته منظورم این دخترهٔ خیاط نیست. یک دختر حسابی! حالا که می‌خوای بری مسافرت حتماً دخترهای خوشگل زیادی رو ملاقات می‌کنی.

هری که از حرف‌های فیانور خنده‌اش گرفته بود گفت: سعی خودم رو می‌کنم شیطون! تو همیشه حرف‌های خودت رو در بهترین زمان و موقعیت می‌زنی! نمی‌دونم چرا تا به حال این حرف رو به من نزده بودی.

فیانور: اگه زودتر گفته بودم شما من رو دعوا می‌کردید. اما حالا که من دارم می‌رم مدرسه و شما از اینکه دارید می‌رید مسافرت خوشحالید پس می‌تونم این رو بگم و امیدوار باشم که تابستان سال بعد یک مادرخوانده هم داشته باشم!

هری بی‌اختیار با صدای بلند خندید و گفت: تو فوق‌العاده‌ای فیانور!

النا با لبخندی گفت: خب فیانور بیا اینجا روی چهارپایه بایست تا اندازه‌هات رو بگیرم.

النا دو تا ردای مدرسه برای فیانور آماده کرد. بعد از بیرون آمدن از مغازهٔ ردافروشی با هم به مغازهٔ شوخی‌های ویزلی رفتند. فرد و جرج از دیدن هری و فیانور خوشحال شدند. فرد هری را با خودش به اتاقک پشت مغازه برد. جرج به فیانور گفت: خب، تا فرد سر هری رو گرم کرده هر چی که دوست داری بردار. مجانی! به عنوان هدیهٔ مدرسه رفتن.

فیانور خندید و به طرف قفسه‌ها رفت و وسایل شوخی را نگاه کرد. یک بسته از شکلات‌های تغییر شکل و یک بسته از آبنبات‌های خون‌آشامی را برداشت. از قسمت محصولات دخترانهٔ آنها هم یک شیشه عطر دلبرانه برداشت! قصد داشت به طور پنهانی آن را روی لباس‌های هری خالی کند! ویزلی‌ها همیشه به فیانور تمام محصولاتشان را نشان می‌دادند حتی آن‌هایی که خطرناک بود و مخصوص بزرگسالان. می‌دانستند که فیانور هرگز از اعتماد آنها سوءاستفاده نمی‌کند. مثل امروز.

www.fantasy-library.ir

وقتی جرج دید که فیانور همین سه بستهٔ کوچک را برداشته لبخندی زد و آن ها را برایش بسته بندی کرد. هری همراه فرد از اتاق پشتی بیرون آمد و گفت: خب فیانور خریدت را کردی؟ بریم؟

فیانور: بله. تموم شد. بریم.

هری و فیانور از ویزلی‌ها خداحافظی کردند و از مغازهٔ شوخی خارج شدند. بعد از آن به مغازهٔ چرم‌فروشی رفتند. فیانور عادت خاصی در لباس پوشیدن داشت. همیشه شلوار و چکمهٔ چرم اژدها می‌پوشید. اصلاً از دامن خوشش نمی‌آمد. هری برای فیانور دو شلوار و دو جفت کفش خرید. و از آنجا به مغازهٔ لباسهای بافتنی رفتند. خانم خوش اخلاقی در مغازه ایستاده بود. هری که یکی از دوستانش را دیده بود به فیانور گفت که برود و انتخاب کند تا هری بیاید. فیانور وارد مغازه شد. همیشه از این مغازه زیاد خرید می‌کرد برای همین خانم فروشنده او را به خوبی می‌شناخت. فیانور سلام کرد . خانم فروشنده جواب داد: اوه! سلام عزیزم! حالت چطوره دختر خوشگلم؟ امیال می‌ری مدرسه؟

فیانور: بله، برای همین اومدم که لباس بخرم. برای مدرسه.

فروشنده: خب! چه جالب! ببینم می‌خواهی سری جدید شال‌گردن‌ها و دستکش‌ها رو ببینی؟ رنگ‌های خیلی شاد و قشنگ و طرح‌های جالب آوردیم.

فیانور: البته! لطفاً از طیف رنگ‌های آبی و سفید و نقره‌ای باشه.

فروشنده با چوبش به چند ردیف اشاره کرد و چندین شال و دستکش آبی و سفید و نقره ای پایین آمد و روی پیشخوان مغازه قرار گرفت. فیانور دستش را روی آنها کشید و گفت: خیلی نرم هستند. می‌تونم امتحانشون کنم؟

فروشنده: حتماً عزیزم. اینها همه از بهترین جنس هستند. نرم و گرم هستند و خیلی هم به صاحبشون علاقه دارند.

www.fantasy-library.ir

فیانور شال گردنی به رنگ آبی روشن با پروانه‌های سفید برداشت و روی شانه‌اش انداخت. شال خودش را به دور گردن فیانور حلقه کرد و گردنش را کاملاً پوشاند. فیانور خودش را در آینه نگاه کرد. رنگ و حالت شال را پسندید و دستکش‌هایی از همان طیف آبی که پشت دستش پروانهٔ سفیدی داشت را هم برداشت. و رو به فروشنده گفت: این دو تا خیلی خوب هستند. من دوستشان دارم. لطفاً اون‌ها رو برای من بسته‌بندی کنید.

شال و دستکش که انگار حرف‌های فیانور را فهمیده بودند به آرامی خودشان را از او جدا کردند و در لحظهٔ آخر دستکش دست فیانور را نوازش کرد و در بستهٔ قرمز قشنگی که خانم فروشنده آماده کرده بود قرار گرفت. فیانور خیلی خوشش آمد و پرسید: بلوزهایی از همین جنس هم دارید؟

فروشنده: اوه بله! خیلی هم قشنگ هستند.

و با حرکت چوبدستی او صفی از بلوزهای آبی و سفید و نقره‌ای روی پیشخوان قرار گرفتند و شال و دستکش‌های دیگر به جای خودشان برگشتند. فیانور یک بلوز سفید یقه اسکی با طرح‌های نقره‌ای و یک بلوز آبی لاجوردی با طرح‌های زرد روشن و بلوزی سفید و طلایی انتخاب کرد. فروشنده آنها را هم در بسته قرار داد و گفت: اندازهٔ این بلوزها جادویی است. وقتی بپوشی کاملاً به بدنت می‌چسبد و گرمت می‌کند و وقتی بخواهی آنها را بیرون بیاوری خودشان را آزاد می‌کنند تا راحت بیرون بیایند.

فیانور گفت: چه جالب! واقعاً خوب است. راستی شما سفارش هم از طریق جغد قبول می‌کنید؟ اگه از مدرسه جغد بفرستم برای من لباس می‌فرستید؟

فروشنده: البته عزیزم، با هر طرح و رنگی که بخوای. حتی می‌تونی درخواست بروشور طرح‌های جدیدمون رو بکنی تا بعد از انتخاب خرید کنی.

فیانور: خیلی خوبه! خب این چیزهایی که خریدم قیمتشون چقدر می شه؟

همین موقع هری هم وارد شد و گفت: خب فیانور چیزهایی که می‌خواستی انتخاب کردی؟

فیانور لبخندی زد و گفت: بله. هر چیزی که لازم داشتم برداشتم.

www.fantasy-library.ir

هری پولش را حساب کرد و با هم بیرون رفتند. بسته‌های خریدشان آنقدر زیاد شده بود که مزاحمشان بود. هری دایی را صدا زد و از او خواست که خریدها را به خانه ببرد. بعد هری و فیانور به فروشگاه حیوانات رفتند و هری برای فیانور یک جغد کوچک سفید و کرم و چند بسته هم غذای جغد خرید. بعد با هم به کافهٔ پاتیل درزدار برگشتند. نوشیدنی خوردند و با مغازه‌دار حرف زدند و بعد از آن از طریق شومینهٔ آنجا به خانه برگشتند.

هری برای رفتن به اسپانیا آماده شده بود و وسایلش را جمع کرده بود که عصر روز اول سپتامبر، بعد از رفتن فیانور به مدرسه، او هم به اسپانیا برود و قرار بود که وقتی جایی مستقر شد برای فیانور با هدویگ نامه بفرستد و فیانور هم فقط وقتی نامهٔ هری می‌رسید با هدویگ جواب او را برگرداند. چون هری ممکن بود دائم جابه‌جا شود و جغد فیانور نتواند پیدایش کند. فیانور اسم جغدش را که پسر بود سم گذاشته بود. بالاخره روز اول سپتامبر فیانور همراه هری به ایستگاه کینگز‌کراس رفت و از سکوی نه و سه چهارم سوار قطار قرمز و قشنگ هاگوارتز شد. یک کوپهٔ خالی پیدا کرد و نشست. چند تا از بچه‌های سال دوم و سوم همراه فیانور در همان کوپه تا هاگوارتز نشستند. همگی در مورد گروه‌ها و مسابقات کویدیچ و اساتید مدرسه حرف می‌زدند. فیانور حس خاصی نسبت به گروه‌ها نداشت. با اینکه می‌دانست هری و تمام ویزلی‌ها در گروه گریفیندور بودند اما برای فیانور فرقی نمی‌کرد که در کدام گروه بیفتد. او از اسنیپ هم خوشش می‌آمد و اسنیپ رئیس دیر اسلیترین بود. احساس خاصی هم به هافلپاف و ریونکلا نداشت. با اینکه می‌دانست هری انتظار دارد که در دیر گریفیندور باشد اما فیانور چنین تعصبی نداشت. اما کویدیچ را دوست داشت و دلش می‌خواست که مثل هری جستجوگر باشد. وقتی به هاگوارتز رسیدند سال اولی‌ها همراه هاگرید با قایق از روی دریاچه به مدرسه رفتند. پروفسور اسپراوت با ردا و کلاه جادوگری همیشه سبزش به استقبال بچه‌های سال اول رفت و آنها را با خودش به سالن اصلی مدرسه برد. فیانور منتظر خوانده شدن اسمش ماند. وقتی اسمش خوانده شد با راحتی و بدون ترس و تردید روی صندلی نشست و اجازه داد که کلاه کهنه و قدیمی گروه‌بندی تا روی چشمانش پایین بیاید. کلاه به

www.fantasy-library.ir

آرامی گفت: آه! عجب! انگار امسال یک شاگرد عجیب داریم. نمی‌دانم کدام گروه برای موجودی مثل تو مناسب است. خودت نظری نداری؟

فیانور به آرامی گفت: نه. اما اسلیترین و گریفیندور را ترجیح می دهم.

کلاه فکری کرد و گفت: که این طور. پس این دو گروه را دوست داری و برایت فرقی نمی‌کند در کدام باشی. می‌دانم که بچهٔ بسیار شجاع و درستکاری هستی اما با خصوصیات شخصیتی عجیبی که داری فکر می‌کنم اگر در گروه اسلیترین باشی پیشرفت بهتری داشته باشی.

و با مکث طولانی که دیگران را در تعجب فرو برده بود فریاد زد: اسلیترین!

همهٔ سالن با همهمهٔ بچه‌ها پر شد. دخترخواندهٔ پاتر چطور در اسلیترین افتاده بود. حتی پروفسور اسپیراوت هم آنقدر تعجب کرده بود که فراموش کرد کلاه را از سر فیانور بردارد تا اینکه کلاه گفت: گفتم که اسلیترین!

و فیانور خودش بلند شد و کلاه را برداشت و به دست پروفسور اسپیراوت داد و به طرف میز اسلیترین رفت. با اینکه هر گروهی وقتی شاگرد جدیدی واردش می‌شد دست می‌زدند و تشویقش می‌کردند اما این بار هیچ کدام از بچه‌های اسلیترین دست نزدند و فقط با کینه و دشمنی و بعضی هم با حیرت به فیانور نگاه می‌کردند. فیانور سر میز اسلیترین نشست. به این شکل دورهٔ تحصیل ۷ سالهٔ فیانور در هاگوارتز آغاز شد. ۷ سالی که به نظر می‌رسید باید در تنهایی و به سختی می‌گذراند. او دختر هری پاتر بود برای همین هیچ کس از اسلیترین علاقه‌ای به دوستی با او نداشت و گروه‌های دیگر هم به این خاطر که فیانور اسلیترینی بود نمی‌خواستند با او دوست باشند. به همین دلیل در تمام ۷ سال تحصیلش مورد تمسخر و آزار و اذیت تمام گروه‌ها، حتی گروه خودش قرار می‌گرفت.

www.fantasy-library.ir

فصل چهارم

فیانور در تمام سال‌هایی که در گودریک‌هالو همراه هری زندگی می‌کرد زمان زیادی را برای مطالعه قرار می‌داد، و همچنین نوشتن! در روز تولد ۷ سالگی‌اش از فلوریش و بلاتز یک کتاب کاملاً سفید با جلد چرمی قرمز و شیرازهٔ سیاه خریده بود که جادویی بود و هر چقدر کاغذ سفید لازم داشت به آن اضافه می‌شد اما قطر آن بطور جادویی تغییر نمی‌کرد و کاملاً عادی و قابل حمل بود. فیانور حافظهٔ فوق‌العاده‌ای داشت اما چون هیچ کدام از چیزهایی را که خوانده بود نمی‌توانست استفاده و تمرین کند بعضی از مطالب سنگین‌تر و حجیم‌تر را که جزئیات مهمی داشت بطور خلاصه یادداشت می‌کرد. بخصوص در زمینهٔ معجون‌ها، چون مواد زیاد و روش‌هایی که هرگز آنها را به چشم ندیده بود را نمی‌توانست به درستی به خاطر بسپارد بطوریکه مطمئن باشد که در زمان یادآوری چیزی را به طور غیرعمد اشتباه انجام ندهد. از طرف دیگر این دفتر را به دو بخش تقسیم کرده بود و دفتر به طور جادویی هر کدام را که فیانور می‌خواست به او نشان می‌داد. این خلاصه‌نویسی‌ها یکی از آن بخش‌ها بود. بخش دیگر در مورد نتایجی بود که خود فیانور پس از مطالعه به آنها می‌رسید و کشف می‌کرد. البته این امکان را در نظر گرفته بود که در آینده بتواند بخش‌های دیگری را هم به دفتر اضافه کند. حالا با ورود فیانور به مدرسه و داشتن چوب جادو، قادر بود تمام چیزهایی را که می‌خواست امتحان و تمرین کند. البته به جز معجون‌ها! برای ساختن معجون‌ها نیاز به یک اتاق داشت و وسایلی کامل‌تر از چیزی که به همراه داشت اما می‌دانست که داشتن دخمهٔ معجون‌سازی به این آسانی نیست و شرایط سختی دارد و مسلماً شامل حال یک بچهٔ سال اولی نمی‌شود. برای همین با خودش عهد کرد که اولین هدفش این باشد که صاحب یک دخمهٔ معجون‌سازی بشود. برای این کار باید خودش را در کلاس‌های معجون‌سازی به خوبی نشان می‌داد و احتمالاً ۳-۲ سال هم صبر می‌کرد! البته اول از همه می‌رفت و از پروفسور اسنیپ در مورد شرایط این کار می‌پرسید. یک هفته بعد از شروع مدرسه‌ها نامهٔ هری رسید. فیانور هم در جوابش از اوضاع مدرسه نوشت و گفت که در گروه اسلیترین گروه‌بندی شده است. و شرایط مشکلش را در رابطه با بچه‌های مدرسه برای هری نوشت. البته با

www.fantasy-library.ir

این امید که هری راه حلی به او پیشنهاد بدهد. اما بعد از چند هفته که جواب هری رسید دید که هری با او همدردی کرده اما راه حلی به نظرش نرسیده است. البته هری می‌دانست که فیانور دختر خوبی است و حتماً به خاطر تفاوت‌هایش در اسلیترین افتاده بود. فقط پیشنهاد داده بود که به درسش بچسبد و از مینروا مک‌گونگال اجازه بگیرد که به دیدن تابلوی آلبوس برود. آلبوس حتماً درک می‌کرد و راهنما و دوست خوبی بود و می‌توانست تمام مشکلات و درد دل‌هایش را به او بگوید. فیانور هم از این پیشنهاد خوشحال شد و همان روز بعد از شام به طرف دفتر مدیر رفت، البته طوری زمان‌بندی کرد که قبل از رسیدن مک‌گونگال آنجا باشد تا بتواند با او صحبت کند. وقتی مک‌گونگال رسید و فیانور را دید که جلوی مجسمهٔ محافظ اتاق مدیر ایستاده و دارد با مجسمه صحبت می‌کند تعجب کرد. از همه بیشتر از حرف‌های فیانور متعجب شد.

فیانور: ... آره، برای همینه که اومدم تا اگر اجازه بدن با آلبوس حرف بزنم. آخه بابا همیشه می‌گه آلبوس بهترین دوستی هست که هر انسانی می‌تونه داشته باشه.

مجسمه: مطمئن هستم که همینطوره. من پروفسور دامبلدور رو خیلی خوب می‌شناسم. او مرد فوق‌العاده‌ای بود و یک جادوگر بسیار خوب. یک انسان واقعی. حتماً شرایط تو را درک می‌کنه و بهت کمک می‌کنه.

فیانور: امیدوارم. البته اول باید از مدیر اجازه بگیرم که بتوانم به دیدن تابلو بروم. فکر می‌کنی پروفسور مک‌گونگال این اجازه رو به من بده؟

مجسمه: نمی‌دونم. چرا از خودشون نمی‌پرسی؟

با این حرف مجسمه فیانور به پشت سرش نگاه کرد و پروفسور مک‌گونگال را دید. برگشت و مؤدبانه ایستاد و به مینروا سلام کرد: سلام پروفسور، شبتون بخیر.

مینروا: سلام خانوم پاتر. چه مشکلی پیش آمده که برای دیدن من و در واقع برای دیدن آلبوس دامبلدور آمدید؟

www.fantasy-library.ir

فیانور: به خاطر اینکه در اسلیترین گروه‌بندی شدم اوضاع روابطم با بچه‌ها وخیم شده. بابا توی نامه‌ای که امروز رسید پیشنهاد داد که به دیدن تابلوی آلبوس بیایم و با او درد دل کنم. بابا نوشته بود که اگر کسی بتونه به من کمک کنه اون شخص آلبوسه.

مینروا: خب فکر می‌کنم هری درست گفته باشد. هری و آلبوس خیلی به هم نزدیک بودند و هری آلبوس را از خیلی جهات بهتر از همه می‌شناخت. بهتر است که به جای ایستادن در راهرو با من به دفتر بیایی و با آلبوس صحبت کنی.

فیانور: متشکرم پروفسور. لطف بزرگی به من می کنید.

فیانور به دنبال مک‌گونگال از پله‌هایی که پشت محافظ قرار داشت بالا رفت و وارد دفتر مدیر شد. مینروا به طرف میزش رفت و نشست و مشغول نوشتن یک نامه شد. فیانور فهمید که اجازه دارد با آلبوس صحبت کند. پیشتر افراد درون تابلوها خودشان را به خواب زده بودند. فیانور جلوی بزرگترین تابلو ایستاد و گفت: سلام آلبوس.

آلبوس دامبلدور که روی مبل راحتی پشت بلند قرمز همیشگی‌اش نشسته بود لبخندی زد و گفت: سلام فیانور. خیلی وقت از آخرین دیدارمون می گذره. درسته؟

فیانور: بله. آخرین بار روز تولد ۸ سالگی‌ام همراه بابا به دیدنتون اومدیم.

آلبوس: بله. روز خوبی بود. مطمئنم که حرف‌های زیادی برای گفتن داری. بنشین و صحبت کن دخترم. من کاملاً برای شنیدن آماده هستم.

فیانور در حالی که همچنان ایستاده بود گفت: متشکرم. همینطوری راحتم. حتماً می‌دونید که من توی گروه اسلیترین افتادم. راستش خودم هم ترجیح می‌دادم توی اسلیترین باشم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم که شرایط مدرسه اینقدر مشکل و ناراحت کننده بشه.

www.fantasy-library.ir

آلبوس: بله متوجه گروه‌بندی تو شدم. فکر می‌کنم که بدونم توی چه دردسر بزرگی افتادی. افراد هم گروهی‌ات به این خاطر که دختر هری هستی و دیگران به این دلیل که از اسلیترین هستی با تو رابطهٔ درستی برقرار نمی‌کنند.

فیانور: بهتره بگید که اذیتم می‌کنند. کنایه می‌زنند، مسخره می‌کنند و حتی یکی از سال بالایی‌های اسلیترین می‌خواست که من رو طلسم کنه. البته نتونست.

آلبوس: چه طلسمی رو می‌خواست روی تو اجرا کنه؟

فیانور: فکر می‌کنم چیزی برای تغییر رنگ و حالت موهام بود! از یک دانش آموز سال ششم بعیده که چنین طلسمی بفرسته وقتی طلسم‌هایی بسیار بهتر و کاربردی‌تر وجود داره. درهرحال اون دختر می‌خواست من رو طلسم کنه ولی نتونست چون من زودتر از اینکه طلسم بهم برخورد کنه از جلوش کنار رفتم. نمی‌خواستم تلافی کنم برای همین به خوابگاه رفتم و می‌دونم برای همین کارم همه پشت سرم من رو ترسو فرض کردند و کلی بهم خندیدند.

آلبوس: اینکه اون‌ها چه فرضی در موردت دارند مطمئناً به زودی تغییر می‌کنه. به نظرم در مورد اجتناب از درگیری کار خیلی درستی انجام دادی و اون دختری که قصد داشته تو رو طلسم کنه کار بسیار زشتی انجام داده. هیچ دانش آموزی نباید دانش آموز دیگه‌ای رو طلسم کنه. بخصوص کوچکترها رو. تو این توان رو داشتی که جاخالی بدی و مطمئنم که می‌تونستی به خوبی از خودت دفاع کنی اما اصل کار اشتباهه. لطفاً این مورد رو به پروفسور اسنیپ گزارش کن. اون دختر حتماً باید تنبیه بشه.

فیانور: حتماً به پروفسور می‌گم اما دلم نمی‌خواد که تنبیه بشه، چون من بیشتر مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرم. هیچ‌کس از یک خبرچین خوشش نمی‌آد. اما مطمئنم که پروفسور راه‌های بهتری برای برخورد با بچه‌ها بلده، راه‌هایی بهتر از تنبیه مستقیم!

www.fantasy-library.ir

آلبوس که از طرز فکر فیانور خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت: خوشحالم که می‌بینم به راه‌های بهتری فکر می‌کنی و فقط به فکر انتقام‌گیری نیستی.

فیانور: بله، ولی مطمئن هستم که به این شکل باز هم مشکلات زیادی خواهم داشت. منظورم اینه که همین یک نفر که نیست تقریباً همه بچه‌های مدرسه با من مشکل دارن؛ برای این موضوع به نظر شما چه کاری باید بکنم؟

آلبوس: نمی‌دونم. فکر می‌کنم فقط باید صبر کنی. احتمالاً زمان زیادی طول می‌کشه اما بالاخره همه به این موضوع عادت می‌کنن و تو دوستان خوبی پیدا خواهی کرد دخترم. می‌دونم که این وضعیت برای تو خیلی سخته. تو همیشه تنها بودی. به جز هری دوست نزدیک دیگه‌ای نداشتی. هری یک آدم بزرگساله و در واقع تو هیچ‌وقت یک دوست واقعی همسن خودت نداشتی. امیدوار بودی که توی مدرسه بتونی دوستان خوبی پیدا کنی اما اینطور نشد. برای همین ناراحت و کمی هم ناامید شدی. فقط با صبر می تونی اوضاع رو تغییر بدی.

فیانور آهی کشید و سرش را به عنوان موافقت تکان داد. در همین حال مدیر گفت: بهتره که به دیر خودت برگردی خانوم پاتر. ۱۵ دقیقه به ساعت ۹ مانده است.

فیانور قانون منع رفت و آمد بعد از ساعت ۹ را می‌دانست برای همین لبخندی زد و گفت: همین الان. خب آلبوس از اینکه به حرف‌هایم گوش دادی متشکرم. نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم. به خاطر راهنمایی هم متشکرم.

آلبوس: من کار خاصی برات نکردم دخترم. اما خوشحالم که تو رو کمی خوشحال‌تر از زمان ورودت به دفتر می‌بینم. هر زمانی که دوست داری می‌تونی به دیدن من بیای. البته با اجازهٔ خانم مدیر.

مک‌گونگال که از این حرف آلبوس احساس رضایت کرده بود گفت: مسئله‌ای نیست. البته اگر هر شب و دائم نیایی که باعث مزاحمت بشود خانم پاتر.

فیانور: متوجه هستم پروفسور. متشکرم و مزاحمت ایجاد نمی‌کنم مطمئن باشید.

www.fantasy-library.ir

مک‌گونگال می‌دانست که روی حرف این بچه به اندازه حرف‌های آلبوس می‌تواند حساب کند این را از توضیحات خاص و محرمانه‌ای که آلبوس به او داده بود فهمیده بود. زمانی که قرار شده بود فیانور به مدرسه بیاید آلبوس تصمیم گرفته بود که چیزهایی را به مینروا مک‌گونگال توضیح دهد تا متوجه اهمیت موضوع فیانور بشود. البته نتوانسته بود تمام ماجرا را بگوید زیرا اجازه نداشت. اما تا حدی گفته بود که مک‌گونگال به فیانور اعتماد کند و برای کمک‌های کوچک به فیانور آماده باشد و اعتمادی را نسبت به او حس کند. در ضمن از ماجرایی که فیانور در مورد دختر سال ششمی اسلیترین تعریف کرده بود فهمیده بود که حق با آلبوس است و این دختر عاقل است و به دنبال ایجاد مزاحمت و ناآرامی نیست. فیانور به مدیر و تابلوی آلبوس و بعد از آن به تمام تابلوها شب به خیر گفته بود و بیرون رفته بود تا قبل از ساعت 9 به دیر اسلیترین در نزدیکی دخمه‌های معجون‌سازی برسد.

زمان به سرعت می‌گذشت و چون هیچ‌کس در مقابل حرف‌ها و آزارهایی که به فیانور می‌رساند چیزی نشنیده بود بنابراین سیل کنایه‌ها و اذیت‌ها فروکش کرده بود و فیانور کمتر مورد آزار دیگران قرار می‌گرفت. البته هنوز هیچ دوستی نتوانسته بود برای خودش پیدا کند. فقط خوشبختانه به خاطر علاقه‌اش به درس و اطلاعات زیادش در کلاس‌هایش کاملاً خوب و موفق عمل می‌کرد و استادان هاگوارتز همه از او راضی بودند و حتی از او به عنوان یک نابغهٔ کوچک نام می‌بردند. اسنیپ هم از روش و دقت و سرعت معجون‌سازی فیانور بسیار راضی و خرسند بود. البته او از قبل هم می‌دانست که با یک بچهٔ بسیار باهوش و بااستعداد روبه‌رو است. به جز اسنیپ پروفسور استوارت استاد درس تغییر شکل و پروفسور سواسون استاد درس دفاع هم از او بسیار راضی بودند. هری در نامه‌ای که یک هفته قبل از کریسمس فرستاده بود نوشته بود که هنوز در اسپانیا است و در طول تعطیلات کریسمس می‌خواهد به ایتالیا برود و به گودریک‌هالو برنمی‌گردد. بنابراین فیانور نیز باید کریسمس خود را در هاگوارتز می‌گذراند. از این موضوع کمی دلخور بود اما برای تعطیلات هم برنامه‌ریزی کرده بود. می‌خواست کمی مطالعه در زمینهٔ طلسم‌های باستانی انجام بدهد. با اینکه چند زبان باستانی را با کمک کتاب آموخته بود اما در تلفظ‌ها و انجام طلسم‌ها به زبان باستانی مشکل داشت. فیانور دور از چشم و دسترس اساتید و دانش‌آموزان به کلاس‌های خالی و یا اتاق

www.fantasy-library.ir

ضروریات می‌رفت و روی اجرای طلسم‌هایش کار می‌کرد. خیلی از جادوها را نمی‌توانست با چوبش به طور کامل انجام دهد اما می‌دانست که تمام این جادوها را بدون نیاز به کلمات به راحتی با جادوی درونیش می توانند انجام دهد. فقط کافی بود به کاری که می‌خواست انجام دهد فکر کند و آن کار انجام می‌شد. سال‌ها پیش در زمانی که احساس کرده بود باید شخصی را که همه نگران مرگش بودند به زندگی برگرداند هم همین کار را کرده بود. فقط کاملاً روی آسیب‌های جدی اسنیپ که حتی نمی‌دانست از چه طلسمی ایجاد شده متمرکز شده بود و از ته دل اراده کرده و خواسته بود که او را درمان کند و از مرگ برهاند. جادوی درونش خودبه‌خود کار را انجام داده بود. می‌دانست که این اشتباه است. برای همین بعد از آن ماجرا در حضور دیگران از قدرت جادویی فوق‌العاده‌اش استفاده نکرده بود. می‌ترسید که نتواند قدرت و شدت جادویش را کنترل کند و بیشتر کارش تخریبی باشد. برای همین اول تمام طلسم‌ها را با چوبش اجرا می‌کرد. حتی اگر ضعیف بود. البته صرف نظر از جادوهای قوی که اصلاً نمی‌توانست با چوب انجام دهد. بعد همان طلسم را سعی می‌کرد با جادوی درونیش انجام دهد و سعی می‌کرد حتی شدت آن را هم در حد همان طلسمی که از چوبش خارج شده بود نگه دارد. در این مدت موفقیت زیادی به دست نیاورده بود. برای این کار از اتاق ضروریات استفاده می‌کرد. می‌دانست که اگر از کلاس‌ها استفاده کرده بود تا آن زمان تمام هاگوارتز تخریب شده بود! قدرت جادوی درونیش به شدت زیاد بود و تقریباً غیرقابل‌کنترل بود. یا اینکه فیانور راه کنترلش را بلد نبود. تصمیم داشت در یک زمان مناسب در این مورد با آلبوس صحبت کند اما همیشه مجبور بود در حضور مدیر با تابلوی آلبوس صحبت کند برای همین نتوانسته بود چیزی بگوید. البته امید زیادی نداشت که آلبوس که حالا فقط یک تابلو بود بتواند کمک زیادی بکند اما شاید می‌توانست کتاب یا شخصی را معرفی کند که بتواند در این راه به فیانور کمک کند. فیانور کاملاً احساس می کرد که نیاز دارد کنترل جادویش را بدست آورد. احساس می کرد که باید خیلی زود این کار را انجام دهد. این فقط یک حس درونی بود.

صبح روز کریسمس وقتی هدایایش را دریافت کرد بالاخره بعد از ماهها لبخندی گرچه ناپایدار روی لبش ظاهر شد. هری برایش چندین کتاب جادوی اسپانیایی فرستاده بود و نوشته بود که

www.fantasy-library.ir

اینها بهترین طلسمهایی است که در اسپانیا به طور معمول از آنها استفاده می شود و مخصوص همانجاست. فیانور برای این توجه هری متشکر بود. بعد از آن هدیهٔ مامان بزرگ ویزلی بود. یک بلوز بافتنی و مقدار زیادی کلوچهٔ شکلاتی خوشمزه که طعم مورد علاقهٔ فیانور بود. به جز آنها یک بستهٔ بدون اسم فرستنده داشت. وقتی آن را باز کرد از دیدن یک کتاب بسیار قدیمی و دست نویس در زمینهٔ معجون سازی فهمید که هدیه از طرف سوروس اسنیپ است. اسنیپ همیشه به همین شکل برای فیانور هدیه می فرستاد و تولد و کریسمس حتماً بستهٔ بدون نامی را دریافت می کرد. اما این کتاب بسیار ارزشمند بود. فیانور تصمیم گرفت که بعد از صبحانه حتماً به دفتر پروفسور اسنیپ برود و از او تشکر کند. آن کتاب را با احتیاط و علاقه در کیفش گذاشت و برای صبحانه خوردن به سالن اصلی رفت. سالن تقریباً خالی بود. سر هر میز کمتر از ده نفر نشسته بودند. بعد از خوردن یک صبحانهٔ کاملاً لذیذ و با توجه به اینکه پروفسور اسنیپ سر میز صبحانه نبود تصمیم گرفت که مستقیم به دفترش برود. وقتی در دفتر اسنیپ را به صدا درآورد صدای اسنیپ را شنید که گفت: بیا تو.

فیانور وارد شد و در را پشت سرش بست و به طرف میزی که استادش پشت آن نشسته بود و در حال تصحیح آخرین تکالیف بچه ها بود رفت. اسنیپ سرش را بلند کرد و با دیدن فیانور لبخند محوی زد. اسنیپ هیچ وقت درست لبخند زدن را یاد نگرفته بود اما دیدن فیانور از سردی و خشکی صفرتش کاملاً و به طور واضح کم می کرد. فیانور با لبخند قشنگی گفت: سلام پروفسور. کریسمس مبارک. صبحتون بخیر.

اسنیپ: سلام فیانور. کریسمس تو هم مبارک. صبح به این زودی اینجا چه کار می کنی؟

فیانور که می دانست اسنیپ فقط وقتی با او تنها است او را فیانور صدا می کند لبخند زد. اسنیپ حتی جلوی هری هم او را با نام کوچکش صدا نمی زد. فیانور گفت: اومدم به خاطر هدیهٔ کریسمس تشکر کنم. کتاب خیلی ارزشمندیه. نمی دونم چطور تونستید ازش دل بکنید. واقعاً متشکرم پروفسور.

www.fantasy-library.ir

فیانور تمام مدت اسنیپ را در مدرسه پروفسور صدا می کرد. نمی خواست اگر به طور اتفاقی کسی صدای حرفشان را بشنود احساس کند که فیانور برای اسنیپ به اندازهٔ کافی احترام قایل نیست. با اینکه می دانست احتمالش کم است اما باز هم او را پروفسور صدا می کرد. اسنیپ گفت: امیدوارم درست ازش نگهداری و استفاده کنی. همونطور که گفتی خیلی ارزشمنده.

فیانور بستهٔ بزرگی شکلات را که با پست سفارشی چند روز پیش برایش رسیده بود روی میز جلوی اسنیپ گذاشت و گفت: می دونم که چیز زیادی نیست اما امیدوارم خوشتون بیاد قربان.

اسنیپ با دیدن بستهٔ شکلات دوباره لبخند محوی زد. این دختر تنها کسی بود که می دانست اسنیپ چه علاقه ای به شکلات دارد. اسنیپ این علاقه را از آلبوس دامبلدور گرفته بود. مردی سالهای زیادی را در کنارش زندگی کرده بود و جانش را به او مدیون بود اما مجبور شده بود که منجی خود را بکشد. این موضوع به رنج و عذاب روحی همیشگی او منجر شده بود. با اینکه می دانست که چارهٔ دیگری نداشت و کار دیگری از او ساخته نبود و در واقع بهترین راه را پیدا کرده بود اما باز هم رنج روحی زیادی را تحمل می کرد. بی اختیار آهی کشید. فیانور لبخند زد و گفت: بابا همیشه می گه همیشه دو راه در جلوی روی آدم قرار می گیره، راه آسون و راه درست. مهم اینه که کدوم رو انتخاب کنیم. انتخاب راه درست همیشه باعث ایجاد سختی و رنج می شه اما همیشه در ردرونت، جایی در درون قلبت می دونی که کار درست رو انجام دادی و از خودت راضی هستی.

سوروس اسنیپ از این حرف شوکه شد. انگار ذهن قوی و محافظت شدهٔ این استاد قدیمی هاگوارتز مثل کتابی باز در جلوی این دختر ۱۱ ساله آشکار بود. فیانور که متوجه این موضوع شده بود گفت: من ذهن کسی رو نمی‌خونم. این اجازه رو به خودم نمی‌دم که وارد ذهن کسی بشم. من فقط هاله و تشعشعات احساسی افراد رو درک می کنم.

اسنیپ: کار خیلی عجیبی می کنی. هیچ‌وقت نشنیده بودم که بشه هالهٔ احساسات آدم‌ها رو دید. هالهٔ قدرت رو می‌شه دید اما اون هم روش‌ها و مشکلاتی داره که فقط جادوگران خیلی قوی و باتجربه می‌تونند انجام بدهند. چطور این کار رو می کنی؟

فیانور با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت: نمی‌دونم. من هیچ‌چیز درست و کاملی در مورد خودم نمی‌دونم. من خیلی کارها رو می‌تونم انجام بدم بدون اینکه بدونم چرا یا چطور.

اسنیپ: درک می‌کنم. تو خیلی کوچک بودی که خانواده‌ات رو از دست دادی و آقای فلامل تو رو پیدا کرد و آورد به هاگوارتز. حق داری. مطمئناً در اون سن چیز زیادی بهت نگفتند و یاد ندادند. خانواده‌ات رو می‌گم. اما در مورد خودشون چیزی می‌دونی؟

فیانور: یک چیزهای کمی یادم می‌آد اما نه زیاد. راستش خیلی از چیزهایی که می‌دونم رو درک نمی‌کنم. معنی‌اش رو نمی‌فهمم. من فقط مادرم رو یادم میاد. دو روز قبل از اومدن آقای فلامل مادرم بیرون رفت و برنگشت. من تنها بودم که آقای فلامل من رو پیدا کرد.

اسنیپ: مادرت کجا رفت؟ چه اتفاقی براش افتاد؟

فیانور: نمی‌دونم چه اتفاقی براش افتاد.

و از جواب دادن به قسمت اول صرف نظر کرد. خیلی چیزها رو نباید به کسی می‌گفت. خیلی چیزها راز شخصی او بودند. تمام چیزهایی که از مادرش و حرف‌هایش به خاطر می‌آورد یک راز مهم و حیاتی بود که نباید برای کسی بازگو می‌کرد. البته فعلاً چون ممکن بود در آینده شرایط تغییر کند. الان نیاز مبرمی به آن اطلاعات نبود اما اگر زمانی احساس می‌کرد که لازم است بگوید حتماً می‌گفت، البته به شخصی مثل هری یا آلبوس. فیانور لحنش را تغییر داد و گفت: راستی پروفسور مدتی هست که می‌خوام سؤالی بپرسم.

اسنیپ: چه سؤالی؟

فیانور: در مورد شرایط داشتن یک دخمهٔ معجون‌سازی. اصلاً چنین چیزی ممکنه؟ خیلی دلم می‌خواد جایی برای معجون‌سازی داشته باشم.

www.fantasy-library.ir

اسنیپ: امکانش که هست ولی فکر می‌کنم الان تقریباً ۷۵ ساله که در هاگوارتز دانش آموزی دخمهٔ معجون‌سازی نداشته و درخواست هم نکرده. تو چطور به این فکر افتادی؟

فیانور: راستش من می‌تونم طلسم‌ها و وردهای جادویی رو در کلاس‌های خالی تمرین کنم اما معجون‌سازی نیاز به مکان خاص و امکانات داره. من خیلی به معجون‌سازی علاقه دارم. برای همین فکر کردم که چرا باید این علاقهٔ من با نداشتن مکانی برای تمرین به هدر بره.

اسنیپ لبخند زد. از علاقه و استعداد فیانور در این زمینه کاملاً اطلاع داشت برای همین آن کتاب را به عنوان هدیهٔ کریسمس برایش فرستاده بود. اسنیپ گفت: در مورد شرایطش با خانم مدیر صحبت می‌کنم تا ببینم چی می‌گه. بهت خبر می‌دم. خوبه؟

فیانور گفت: عالیه! از این بهتر نمی‌شه. متشکرم پروفسور. اگر با من کاری ندارید برم کتابخانه. می‌خوام تکالیفم رو انجام بدم.

اسنیپ: برو. به خاطر شکلات‌ها هم متشکرم فیانور.

فیانور دستی برای اسنیپ تکان داد و از در دفتر او خارج شد. در راه کتابخانه به این فکر می‌کرد که مدرسه وقتی خلوت هست تا چه اندازه جادویی‌تر و مرموزتر به نظر می‌رسد. راز اتاق ضروریات رو هری به فیانور گفته بود تا اگر زمانی نیاز به مکانی خاص داشت از آن استفاده کند. وقتی فیانور وارد کتابخانه شد و با کتابخانهٔ کاملاً خالی رو به رو شد لحظه‌ای ایستاد. لبخندی روی لب‌هایش شکل گرفت. امروز تمام کتابخانه متعلق به او بود. کیفش را بی‌صدا روی یک میز گذاشت و به طرف قفسه‌های پر از کتاب رفت. کتاب‌های قطور با جلدهای چرمی رنگارنگ و البته بیشتر تیره رنگ. به اسامی کتاب‌ها نگاه کرد. یک کتاب مخصوص تغییر شکل که روی جلدش نوشته شده بود وردهای تغییر شکل اشیاء را برداشت و به میزی که کیفش را آنجا گذاشته بود برگشت. مادام پینس وقتی کتاب را دید پرسید با این کتاب چی کار داری؟ به درد بچه‌های سال اولی نمی‌خوره.

اما قبل از اینکه آن را بردارد فیانور گفت: یک تحقیق دارم که باید از روی این کتاب بنویسم.

www.fantasy-library.ir

مادام پینس با اینکه احتمال این را می‌داد که این حرف را برای نگهداشتن کتاب گفته باشد اما چون می‌دانست که این بچه کتاب‌ها را دوست دارد و از آنها به خوبی استفاده می‌کند و خرابشان نمی‌کند چیزی نگفت و رفت. فیانور هم کتاب را باز کرد و مشغول خواندن شد. بعد از چند دقیقه کاغذ پوستی و قلم پرش را بیرون آورد و شروع کرد به یادداشت برداشتن. بعد از چند ساعت و چند مورد یادداشت برداشتن فکر کرد که شاید بتواند کتاب را برای یکی دو روز امانت بگیرد و آن را با خودش به اتاق ضروریات ببرد تا وردهایش را تمرین کند. وقتی مادام پینس را دید که به طرفش می‌آید برخاست و مؤدبانه پرسید: ببخشید مادام پینس ممکنه که این اجازه رو به من بدید که دو روز این کتاب را به امانت ببرم؛ فکر می‌کنم باید بیشتر در مورد تحقیقم این کتاب را بگردم.

مادام پینس همیشه از افراد علاقمند به کتاب خوشش می‌آمد برای همین گفت: اگر قول بدهی که به کتاب آسیبی نمی‌رسانی می‌توانی آن را ببری. وای به حالت اگر کتاب ذره‌ای آسیب ببیند.

فیانور خندید و گفت: قول می‌دهم که به بهترین شکل مراقبش باشم مادام.

کتاب را به همراه وسایلش در کیف گذاشت و بعد از برداشتن کیف از کتابخانه بیرون رفت. در طی این دو روز وردهای پنج فصل اول را یادداشت برداری کرد و کتاب را به کتابخانه برگرداند. نمی‌توانست در دو روز آن همه ورد تغییر شکل را تمرین کند و البته به نتیجه برسد. برای همین فکر کرد همان بهتر است که از وردها یادداشت بردارد و بعد آنها را تمرین کند. برای تمرین همیشه به اتاق ضروریات می‌رفت. اینطوری در زمان اشتباه و یا خراب شدن ورد آسیبی به جایی نمی‌رسید. فیانور هم مثل پدرش مدرسه را خیلی دوست داشت و برایش مثل خانه می‌ماند. اصلاً دلش نمی‌خواست باعث آسیب‌دیدگی مدرسه شود.

بالاخره کریسمس تمام شد و با بازگشت بچه‌ها و دایر شدن کلاس‌ها فیانور دوباره مورد آزار و اذیت دیگران قرار می‌گرفت. تنها کسانی که کاری با او نداشتند دخترهای هم اتاقی‌اش بودند. چون آن‌ها در این مدت دیده بودند که فیانور دختر خوبی است و به آنها برای تکالیفشان کمک می‌کرد و حتی به یکی از آن‌ها که موهای سیاه فرفری داشت و خیلی دلش می‌خواست که موهایش صاف باشد ورد

www.fantasy-library.ir

صاف کردن مو را یاد داده بود. آنها به این نتیجه رسیده بودند که فیانور هر کسی که هست برای آن‌ها می‌تواند یک دوست باشد و می‌تواند به آنها کمک کند برای همین سه دختر هم اتاقی فیانور با هم صحبت کرده و تصمیم گرفته بودند که فیانور را اذیت نکنند. فیانور از این موضوع دلگرمی یافته بود. احساس می‌کرد که بالاخره می‌تواند به اینکه دیگران او را بپذیرند و آزارش ندهند امیدوار باشد.

با شروع تعطیلی قبل از امتحانات فیانور آرامش بیشتری یافت. همه مشغول درس خواندن شده بودند و دیگر تفریحی در اذیت کردن فیانور نمی‌دیدند. بخصوص همسالانش که وقتی به مشکلی بر می‌خوردند فیانور به یاری‌شان می‌آمد. بعد از امتحانات و در طول یک هفته‌ای که منتظر نمراتشان بودند فیانور یک بار به دفتر مدیر رفته و با آلبوس صحبت کرده و گفته بود که بچه‌ها کمتر اذیتش می‌کنند و گفته بود که امتحاناتش را بسیار خوب داده و مطمئن است که بهترین نمرات را می‌گیرد. با اعلام نمرات در هر درس و هر بار که بهترین نمره در درس‌ها متعلق به فیانور بود احساس خوشحالی‌اش روز به روز بیشتر می‌شد. بالاخره وقتی در روز آخر به عنوان بهترین شاگرد در بین تمام سال اولی‌های مدرسه اعلام شد آنقدر هیجان‌زده شد که دلش می‌خواست در همان لحظه فریاد بزند و نامه‌ای برای هری بنویسد و خبر را به او هم بگوید. اما وقتی فهمید که فردا به خانه بر می‌گردد تصمیم گرفت که این سورپرایز را برای آن موقع نگه دارد. همان شب در جشن پایان سال وقتی که گروه اسلیترین به خاطر امتیازات فراوانی که فیانور در طول ترم به خاطر هوش و اطلاعات و توانایی‌هایش گرفته بود بعد از ۱۲ سال جام مدرسه را برد، بیشتر بچه‌های اسلیترین و حتی بچه‌های سال آخر با نگاهی شاد به فیانور نگاه می‌کردند.

فصل پنجم

وقتی فیانور در ایستگاه کینگز کراس از قطار هاگوارتز پیاده شد هری را دید که برایش دست تکان می‌دهد. فیانور لبخند پر لب به طرف هری رفت. هری بدون آنکه فیانور را بغل کند گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود دختر! وای! چقدر بزرگ شدی. چقدر قدت بلند شده.

فیانور خندید و چشمان طلایی‌اش درخشید و به هری گفت: سلام بابا. حالت خوبه؟ مسافرت چطور بود؟ معلومه که بهت ساخته چون هیکلت فوق‌العاده شده و پوستت هم برنزه شده و خیلی بهت میاد! از دخترهای اسپانیایی و ایتالیایی چه خبر؟ با اون‌ها بهت خوش گذشته؟

هری خندید و گفت: ای شیطون! حالا وقت این حرف‌ها نیست. مولی من رو دیوونه کرده که حتماً وقتی اومدی باید بریم اونجا. دلش می‌خواد ببینندت. مثل اینکه توی این یک سال برای ویزلی‌ها نامه می‌نوشتی، نه؟

فیانور: آره. خب تو که در دسترس نبودی من هم باید برای کسی نامه می‌نوشتم و حرف‌های دلم رو می‌گفتم و کی بهتر از مادربزرگ ویزلی!

هری با لبخندی سرش را تکان داد و گفت: کاملاً درسته. اون بهترین کسی هست که می‌تونی باهاش حرف بزنی چون خیلی مهربونه و خیلی هم دوستت داره.

فیانور با لبخند تأیید کرد و همراه هری از شومینهٔ ایستگاه به بارو رفت. وقتی همراه هری از شومینهٔ بارو خارج شد مولی با خوشحالی او را در آغوش گرفت و گفت: اوه دختر عزیزم! چقدر خوشحالم که برگشتی. حالت خوبه عزیزم؟

فیانور در حالی که از آغوش مولی خارج می‌شد با لبخندی گفت: بله. من حالم خوبه. من هم خیلی خوشحالم که می‌بینمتون. توی این یک سال خیلی براتون نامه نوشتم و با حرفام خستتون کردم. باید من رو ببخشید. همش تقصیر باباست که در دسترس نبود!

مولی: این چه حرفیه عزیزم؛ من خیلی هم خوشحال می‌شدم که برام نامه می‌دادی. یاد دختر خودم جینی می‌افتادم که از مدرسه برام نامه می‌نوشت. خب حتماً گرسنه هستی. بیا توی آشپزخونه بشین. الان شام آماده می شه.

فیانور به دنبال مولی وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. هری هم کنارش نشست و گفت: خب فیانور ببینم نمراتت چطور شد؛ قبول شدی؛

فیانور که قیافهٔ غمگینی به خودش گرفته بود گفت: نمره هام؛

هری دستش دور شانهٔ فیانور حلقه کرد و گفت: چی شده؛ نمراتت خوب نشده؛ عیبی نداره.

فیانور که از این تماس دست هری جاخورده بود از جا پرید و چند قدم عقب رفت و گفت: نه. من قبول شدم. یعنی راستش من بهترین نمرات رو در بین تمام سال اولی‌ها آوردم.

هری که فهمیده بود فیانور از این تماس ناراحت شده گفت: ببخشید. حواسم نبود. بیا بشین.

بعد انگار که تازه حرف‌های فیانور را درک کرده با خوشحالی گفت: پس بهترین نمرات رو گرفتی! این فوق‌العاده هست! فردا می‌برمت کوچه دیاگون هر چی که دلت بخواد برات می‌خرم. به عنوان جایزه!

مولی با خوشحالی گفت: خیلی عالیه! تو واقعاً دختر باهوش و بااستعدادی هستی فیانور. من مطمئن بودم که اینطوری می‌شه. من و هری بهت افتخار می کنیم.

همین موقع آرتور ویزلی که از شومینه خارج شده بود گفت: به چی افتخار می کنی مولی؛ آه! سلام هری! سلام فیانور. حالت چطوره دختر خوب؛ ما دلمون برات تنگ شده بود.

فیانور خودش را در آغوش آقای ویزلی رها کرد و گفت: من هم دلم برای همتون تنگ شده بود.

مولی: سلام آرتور. فیانور بهترین نمرات را در بین تمام سال اولی‌ها آورده. برای همین گفتم که بهش افتخار می کنیم.

آرتور در حالیکه موهای بلند و درخشان فیانور را به آرامی نوازش می‌کرد گفت: واقعاً؟ آفرین دختر خوب. من هم بهت افتخار می‌کنم کوچولوی خوشگل من!

آن شب تمام ویزلی‌ها برای شام به بارو آمدند. هری با حسرت به فیانور نگاه می‌کرد که از آغوش یکی به آغوش دیگری می‌رفت و با خوشحالی و لبخند اجازه می‌داد همه او را ببوسند و نوازش کنند در حالیکه خودش از این کار محروم بود.

هری خیلی خوب به خاطر می‌آورد که دلیل این رفتار فیانور چیست. فیانور هرگز او را نبخشیده بود. هری سال‌ها پیش اشتباهی را مرتکب شده بود که فیانور را شدیداً ناراحت کرده بود. فیانور ۵ سال داشت و داشت با جادوی درونی اش روی وسایل اتاقش جادو می‌کرد و رنگ و شکل آنها را تغییر می‌داد که هری وارد اتاقش شد. در اتاق باز بود و هری بدون در زدن وارد شده بود برای همین اول فیانور متوجه ورود هری نشد اما وقتی صدای خندهٔ هری را شنید ترسید و ناگهان عروسکی را که جلویش بود به یک سگ پارچه‌ای صورتی تبدیل کرد. هری با صدای بلندتری خندید. فیانور ناراحت شد و با عصبانیت گفت: چرا می‌خندی؟ چون من چوب جادو ندارم و درست نمی‌تونم جادو کنم بهم می‌خندی؟

هری سرش را تکان داد و بیشتر خندید. فیانور بلند شد و با عصبانیت شدیدی به هری نگاه کرد. ناگهان اتفاقی افتاد که هری را به شدت متعجب کرد فیانور قدش کشیده‌تر شد و تمام سفیدی و سیاهی چشمانش طلایی شد. به جای چشمانش دو گوی درخشان طلایی قرار داشت. فیانور با صدایی کاملاً غیر انسانی فریادی از شدت عصبانیت کشید. از صدای فریاد فیانور تمام خانه می‌لرزید. هری که جا خورده بود دستش را جلو برد و مچ فیانور را گرفت. فیانور ناگهان به شکل همیشگی‌اش برگشت و شروع کرد به جیغ کشیدن. جای تماس دست هری روی مچ فیانور در حال ذوب شدن بود. هری به سرعت مچ فیانور را رها کرد. آلبوس به هری گفته بود که فیانور را در صورت آسیب دیدن به درمانگاه مدرسه برساند و او را به سنت مانگو نبرد. برای همین هری فیانور را به صورت شناور وارد شومینه کرد و او را به مدرسه فرستاد و خودش هم به دنبالش رفت. آلبوس و بقیهٔ

تابلوها از دیدن فیانور ناراحت شده بودند و همگی داشتند با فریاد مینروا را صدا می‌زدند تا او را به درمانگاه ببرد. مینروا همزمان با بیرون آمدن هری از شومینه از اتاق خصوصی‌اش وارد دفتر شد و برای فیانور تخت روانی ساخت و او را برای بردن به درمانگاه از دفتر خارج کرد. آلبوس با ناراحتی از هری ماجرا را پرسید. هری هم با خجالت همه چیز را برای آلبوس تعریف کرد. آلبوس با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: خیلی بده. این رابطهٔ تو و فیانور را خراب می کنه. برو درمانگاه و به پاپی بگو که به فیانور هیچ معجونی نده و هیچ طلسم درمانی هم رویش اجرا نکنه. زودباش!

هری به طرف درمانگاه دوید و وقتی پیغام آلبوس را به پاپی گفت، پاپی پامفری عصبانی شد و گفت: خب پس چرا آوردینش اینجا؟

هری با ناراحتی شانه بالا انداخت و گفت: من هیچی نمی‌دونم مادام پامفری.

فیانور که به خاطر سوزش دستش چیزی نمی‌گفت دست سالمش را روی مچ دیگرش گرفت و گفت: پس برگردیم خونه. فقط پانسمانش کنید. حتماً خودش خوب می‌شه.

مادام پامفری همانطور که فیانور پیشنهاد داده بود دستش را پانسمان کرد و اجازه داد که هری و فیانور بروند. آلبوس توضیحی به هری نداد. دست فیانور طی چند روز کاملاً خوب شد و جای آسیب هم باقی نماند اما فیانور بعد از آن اتفاق دیگر به هری اجازه نداد که به هیچ‌وجه او را لمس کند. با اینکه رفتارش با هری عادی بود اما هری می‌دانست که فیانور او را نبخشیده است.

آخر شب هری و فیانور از تمام ویزلی‌ها خداحافظی کردند و از طریق شومینه به کلبه‌شان در گودریک‌هالو بازگشتند. صبح روز بعد هری به همراه فیانور به کوچه دیاگون رفت تا همانطور که به او قول داده بود برایش هدیه بخرد. فیانور مثل همیشه اول وارد فلوریش و بلاتز شد و سلام کرد. مردی با موهای خاکستری با لبخند گفت: سلام. خوش آمدید. چه کاری از دست من ساخته هست؟

فیانور پرسید: اجازه می‌دید حالا که مغازه خلوته من از نزدیک قفسه‌های کتاب را نگاه کنم؟

www.fantasy-library.ir

مرد: اول تعطیلات تابستانی است. برای همین اینجا خلوت شده. باشه. می‌توانی بیایی و خودت کتاب انتخاب کنی.

مرد قسمتی از سکو را که متحرک بود بلند کرد و اجازه داد فیانور و هری از آن رد شوند و وارد قسمت قفسه‌های کتاب شوند. فیانور به جای خواندن نام کتاب‌هایی که در قفسه‌ها بود دستش را روی آن‌ها می‌کشید. بعد از چند دقیقه دستش را روی یک کتاب نگه داشت و آن را بیرون کشید. کتابی در قطع بزرگ و بسیار کلفت بود و جلدی از مخمل آبی تیره داشت که با رنگ نقره‌ای عنوان کتاب رویش مشخص بود: «قدیمی‌ترین طلسم‌های باستانی فراموش‌شده». مرد فروشنده گفت: آه! این کتاب را خیلی وقت بود که می‌خواستم به صندوق کتاب‌های بی‌مصرف اضافه کنم. آخه می‌دونید طلسم‌های باستانی اجرایشان خیلی مشکله و تنها طلسم‌هایی فراموش‌شده هستند که یا کاربرد زیادی ندارند و یا اجرایشان غیرممکن است.

مرد جلو آمد تا کتاب را از فیانور بگیرد و ببرد اما فیانور گفت: من این کتاب را می‌خواهم.

هری: اما شنیدی که این آقا چی گفتند، این طلسم‌ها قابل اجرا نیستند.

فیانور: من این کتاب را می‌خواهم. به حرف‌های این آقا هم کاری ندارم.

و کتاب را با یک دست نگه داشت و دوباره مشغول لمس کتاب‌ها شد. چند قفسه آن‌طرف‌تر کتاب دیگری را یافت، کتابی نسبتاً کلفت اما با قطعی کوچکتر از متوسط با جلدی از چرم قرمز و عنوان «جادوهای دفاعی و حمله در دوئل». آن را هم همراه با کتاب طلسم‌های باستانی زیر بازوی چپش گرفت. بالاخره به پنج کتاب رضایت داد و هری پول آنها را پرداخت. البته مغازه‌دار که از فروش کتاب‌هایی که امید زیادی به فروششان نداشت بسیار خوشحال بود تخفیف زیادی به آنها داد.

بعد از کتاب فروشی کمی دیگر در کوچه دیاگون گشتند و فیانور دو شنل با بهترین جنس ابریشم خرید و به خانه برگشتند. فیانور از وقتی که کوچک بود علاقه‌ای به پوشیدن ردا نداشت و شنل را ترجیح می‌داد. البته در مدرسه مجبور بود که ردا بپوشد اما خارج از مدرسه حتماً شنل می‌پوشید.

همین که به خانه رسیدند فیانور مشغول مطالعهٔ کتاب طلسم‌های باستانی شد. علاقهٔ زیادی به این نوع از طلسم‌ها احساس می کرد. در کتاب توضیح داده شده بود که ساده‌ترین طلسم‌های باستانی هم از بسیاری از طلسم‌های عادی قوی‌تر هستند. البته شرایطی داشت. یکی از آنها آشنایی کامل با زبان‌های باستانی بود به صورتی که معانی و روح کلمات طلسم را بتواند درک کند و تلفظی کاملاً صحیح داشته باشد و همراه با تلفظ، معنی و نتیجهٔ طلسم را در ذهن داشته باشد و البته قدرت جادویی‌اش به اندازه‌ای باشد که طلسم را قوی اجرا کند. با این توضیحات فیانور کاملاً به یادگیری زبان‌های باستانی علاقمند شد. اما چون بدون یادگرفتن آن زبان‌ها این کتاب بی‌مصرف بود آن را بست و کناری گذاشت.

به این شکل فیانور تمام تابستان را هم صرف یادگیری کرد. بعضی از طلسم‌هایی را که در کتاب‌ها می‌خواند و مطمئن بود که بی‌خطر هستند و در توان او هست را پنهانی اجرا می کرد. البته گزارش این کارش و لیست دقیق طلسم‌هایی که امتحان می‌کرد را دایی به هری تحویل می‌داد و وقتی هری می‌دید که هیچ کدام از آنها طلسم خطرناکی نیستند خوشحال می‌شد. بیشترشان طلسم‌هایی برای تغییر شکل و یا سپرهای محافظ بودند. هری نمی‌دانست که چرا فیانور اینقدر به سپرها و جادوهای محافظتی علاقه دارد. انگار که خود را در معرض خطر می‌دید. وقتی در این مورد با تابلوی آلبوس دامبلدور مشورت کرد، آلبوس گفت: فکر می کنم این علاقه یک نوع کشش ذاتی باشه. نگران نباش. فیانور از چیزی نمی‌ترسه. فکر نمی کنم حتی خودش هم متوجه این علاقهٔ عجیبش به طلسم‌های محافظتی شده باشه. البته نباید جادوهای باستانی رو نادیده بگیری. مطمئن هستم که خیلی سریع برای یادگیری زبان‌های باستانی اقدام می کنه. دقیقاً از روزی که دوباره وارد هاگوارتز بشه و به کتابخانه دسترسی داشته باشه.

این اظهار نظر، هری را از نگرانی خارج کرد اما خیلی سؤالات دیگر برایش ایجاد کرد که در جواب آن‌ها تنها لبخندی از آلبوس دریافت کرد و بالاخره به خاطر اینکه آلبوس در مقابل چشمان حیرت‌زده و

www.fantasy-library.ir

ناامید آنان به خواب رفت دست از پرسیدن برداشت و فهمید که آلبوس نمی‌خواهد جواب این سؤالات را بدهد.

فیانور با رسیدن نامهٔ سال جدید برای رفتن به مدرسه اشتیاق زیادی را از خودش نشان می‌داد. هری هم تصمیم داشت که این بار یونان را به عنوان مقصد سفرش انتخاب کند و فیانور امیدوار بود که در تابستان بعد مادرخوانده‌ای داشته باشد. این را صراحتاً به هری گفت و هری هم از این حرف فیانور خندید و در پاسخ گفت که پیدا کردن دختر جوانی که هم به هری علاقمند باشد و هم سرپرستی از یک بچهٔ ۱۲ ساله را قبول کند مشکل است. این بار فیانور بود که از این حرف دلخور شد و گفت: خیلی بدجنسی بابا. من هیچ مزاحمتی ایجاد نمی‌کنم و در واقع پیشتر سال رو هم توی مدرسه هستم. بعد از مدرسه هم به سن قانونی می‌رسم و می‌رم دنبال زندگی خودم و به شما کاری ندارم. فکر نمی‌کنم کسی از من بدش بیاد.

این جملهٔ آخر حقیقت بی‌چون‌وچرایی بود. همه فیانور را دوست داشتند. هر کسی که یک بار این دختر را دیده و با او چند کلمه حرف زده بود از او خوشش می آمد. هری این را به خوبی می‌دانست، برای همین گفت: ببخشید فیانور. فقط شوخی کردم راستش من خودم کمی در برقراری ارتباط با دخترها مشکل دارم و سلیقهٔ عجیبی هم در انتخاب دوست آن هم از نوع دخترش دارم. برای همین یک کمی مشکله و ممکنه وقت ببره. ممکنه کسی رو که منتظرش هستی در یونان ملاقات کنم.

فیانور لبخند زد. می‌دانست که هری حقیقت را گفته برای همین سرش را تکان داده و از سر بحث گذشته بود. برای خرید وسایل مدرسه مثل همیشه به کوچه دیاگون رفتند. بعد از خرید تمام وسایل مورد نیاز و فرستادن وسایل به خانه توسط داپی به بارو رفتند.

روز اول سپتامبر، فیانور مانند سال گذشته برای سوار شدن به قطار هاگوارتز به ایستگاه کینگز کراس رفت و هری هم عصر همان روز به مقصد یونان حرکت کرد. فیانور وقتی مجبور شد این بار برای ورود به مدرسه سوار کالسکه‌ها شود اسب‌هایی را که هری توصیف کرده بود دید. با تعجب و نگرانی از خودش پرسید که مرگ چه کسی را دیده است اما به نتیجه‌ای نرسید. اگر هم مرگی را

www.fantasy-library.ir

دیده بود در زمانی نبود که او بتواند به خاطر بیاورد. بنابراین فکر کرد حتماً در آن زمان نوزاد بوده که چیزی به خاطر نمی‌آورد. روز بعد اولین کلاسش را با تغییر شکل آغاز کرد. باز هم همان استعداد و اطلاعات همیشگی به یاری‌اش آمد و تا آخر کلاس ۱۵ امتیاز برای اسلیترین بدست آورد. امسال برخلاف سال گذشته دیگر هیچ کنایه یا توهینی نمی‌شنید و آزار و اذیتی هم نمی‌دید، البته از جهت بچه‌های هم‌گروهی‌اش در اسلیترین. آنها به این نتیجه رسیده بودند که فیانور برای گروهشان خوب است و باعث افتخار و سربلندی اسلیترین و تحقیر گریفیندور می‌شود، برای همین کاری به فیانور نداشتند. اما کنایه‌ها و اذیت‌های گریفیندوری‌ها همچنان ادامه داشت. بالاخره در روز سوم در آخر کلاس معجون‌ها وقتی اسنیپ به فیانور گفت که بعد از کلاس بماند احساس کرد که قرار است خبری در مورد دخمهٔ معجون‌سازی به دست آورد. بعد از خروج همهٔ بچه‌ها از کلاس اسنیپ رو به فیانور کرد و گفت: در را ببند و بیا اینجا.

فیانور در کلاس را بست و به میز اسنیپ نزدیک شد. اسنیپ گفت: خب فیانور، یادمه که علاقهٔ خاصی به داشتن یک دخمهٔ معجون‌سازی از خودت نشون دادی. من در موردش از خانم مدیر پرسیدم.

فیانور: چی شد؟ یعنی به من اجازهٔ داشتن یک دخمهٔ کوچک رو می‌دن، پروفسور؟

اسنیپ: این درخواست رو باید در سال سوم مطرح کنی. این طور که خانم مدیر می گفت در مورد این موضوع شرایطی وجود داره و حداقل تحصیلات لازم برای داشتن دخمهٔ معجون دو سال اول تحصیل در هاگوارتز با نمرات خوب در بیشتر دروس هست. البته فکر نمی‌کنم این موضوع مشکلی برای تو باشه. همونطور که پارسال بهترین نمرات رو گرفتی امسال هم می‌تونی این کار رو بکنی.

فیانور: خب فکر کنم که باید تا سال بعد صبر کنم. راستی پروفسور، شرایط دیگری هم وجود داره؟

اسنیپ: البته! یکی از آنها رضایت استاد معجون‌سازیه. در این مورد هم می‌تونی روی من حساب کنی. چندین شرط هم در مورد امنیت کارت وجود داره که وقتی صاحب یک دخمه شدی برات می گم.

فیانور: متشکرم پروفسور. خیلی لطف کردید که در این مورد از خانم مدیر پرسیدید.

www.fantasy-library.ir

اسنیپ سری تکان داد و گفت: خوبه. می‌تونی بری. انجام تکالیفت رو فراموش نکن.

فیانور: بله پروفسور.

و به سرعت از دخمه خارج شد تا به کتابخانه برود.

در بین بچه‌های اسلیترین تنها یک نفر دیگر بود که مثل فیانور مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت و به معنای واقعی کلمه تنها بود. او پسری بود که یک سال از فیانور بزرگتر بود و الان سال سوم را می‌گذراند. او یک خون‌آشام بود. به همین دلیل هیچ محبوبیتی در بین دانش‌آموزان نداشت. روابط بین جادوگران و خون‌آشامان کمی تیره بود اما اجازهٔ درس خواندن را از بچه‌های خون‌آشامان نمی‌گرفت. خوشبختانه تعداد بچه‌های خون‌آشامان بسیار پایین بود چون توانایی بچه‌دارشدن در بین خون‌آشامانی که قدرت جادویی هم داشتند، بسیار پایین بود. اسم این پسر «فیلیپ مالینی» بود. اصلیت پدرش به مجارستان بر می‌گشت و مادرش یک فرانسوی بود. فیلیپ همیشه تنها بود. درسش هم در حد متوسط بود. این پسر یکی از افرادی بود که در مدرسه کمترین توجه را دریافت می‌کرد، چه مثبت و چه منفی. همه سعی می‌کردند که وجود و حضورش را نادیده بگیرند. خود فیلیپ هم علاقه‌ای به برقراری ارتباط با بچه‌های دیگر نداشت. چون می‌دانست که وقتی با کسی دوست شود از او سؤالاتی در مورد خون‌آشامان و کارهایشان و طرز زندگی‌شان خواهد پرسید و فیلیپ دوست نداشت در مورد خودش و خانواده‌اش برای کسی توضیحی ارائه کند. در این بین چون نیاز او به نوشیدن خون زیاد بود (چون در سن رشد بود) اسنیپ به طور پنهانی خون مورد نیازش را به او می‌رساند. گاهی هم برای این کار از فیانور استفاده می‌کرد. به خصوص وقتی کار داشت و مشغول تصحیح تکالیف بچه‌ها بود. شیشهٔ خون را به فیانور می‌داد و از او می‌خواست تا آن را برای فیلیپ به دیر اسلیترین ببرد. فیانور تنها کسی بود که بدون اینکه سؤالی بپرسد یا فیلیپ را اذیت کند شیشه را به او می‌داد و مراقب بود این کار را زمانی انجام بدهد که کسی نمی‌بیند و متوجه نیست. همیشه لبخندی می‌زد و به آرامی می‌گفت که یک امانتی از طرف پروفسور اسنیپ برایش آورده است. فیلیپ در تعجب بود که این دختر چه خصوصیاتی دارد که مورد اعتماد اسنیپ است و چرا چیزی در مورد

www.fantasy-library.ir

شیشهٔ خون نمی‌پرسد. گاهی اوقات وقتی اسنیپ خودش کار تحویل خون را به او انجام می‌داد در دلش آرزو می‌کرد که کاش فیانور را برای این کار فرستاده بود. اسنیپ با اینکه خون را تهیه می‌کرد اما رفتاری سرد و ناراحت‌کننده داشت. در مقابل فیانور با اینکه مجبور نبود اما رفتاری ملایم و درست داشت و فیلیپ را ناراحت نمی‌کرد. گاهی اوقات فیلیپ با خودش فکر می‌کرد که بهتر است با این دختر عجیب دوست شود. احساس می‌کرد که این دختر مثل بقیه نیست و او را به چشم یک هیولا نگاه نمی‌کند. اما خجالت می‌کشید. فیانور یک سال از او کوچکتر بود و کلاس‌هایش با او فرق می‌کرد. برای همین به جز موقع غذا و در اتاق عمومی دیر اسلیترین برخوردی با او نمی‌کرد. این موضوع برقراری ارتباط را با او مشکل می‌کرد.

فیانور درست همانطور که آلبوس به هری گفته بود از روزی که برگشته بود و به کتابخانهٔ هاگوارتز دسترسی پیدا کرده بود، مشغول یادگیری زبان‌های باستانی بود. یادگیری بدون استاد کمی سخت اما ممکن بود. فقط کمی دیر پیش می‌رفت. با این حال فیانور پشتکار نشان می‌داد و احساس خستگی نمی‌کرد. در سال دوم فیانور درس‌های پیشگویی و مراقبت از موجودات جادویی داشت. اما نمی‌خواست از سال بعد دیگر درس پیشگویی بردارد. دوست داشت هر چه زودتر درس زبان‌های باستانی را بردارد. حیف که این درس را از سال سوم تدریس می‌کردند وگرنه فیانور از همین امسال به جای پیشگویی آن را انتخاب می‌کرد. اشکالاتی داشت اما نمی‌دانست آن‌ها را از چه کسی بپرسد. فکر نمی‌کرد که اسنیپ بتواند به سؤالاتش در زبان‌های باستانی پاسخ دهد. اما چیزهایی را در زمینهٔ دفاع در برابر جادوی سیاه و معجون‌سازی از او می‌پرسید و اسنیپ با حوصله به سؤالاتش پاسخ می‌داد.

نگرانی دیگر فیانور باز هم کنترل نیروهایش بود. نمی‌دانست چگونه می‌تواند در این مورد آموزش ببیند یا اصلاً چه کسی می‌تواند به او کمک کند. از آن گذشته حتی نمی‌دانست که کسی اصلاً درست می‌داند که او کیست و چه نیروهایی دارد یا نه. بیشتر نیروهایش آنقدر قوی و ترسناک بودند که خودش هم جرأت امتحان کردن آنها را نداشت. نمی‌دانست که در مورد این نیروها با چه کسی

www.fantasy-library.ir

می‌تواند مشورت کند. بالاخره بعد از مدتی فکر کردن، تصمیم گرفت سری به تابلوی آلبوس در دفتر مدیر بزند. وقتی بعد از شام پشت در اتاق مدیر منتظر خانم مدیر بود مجسمهٔ محافظ نگاهی به او کرد و گفت: سلام بچه. خیلی وقته که اینجا نیومدی.

فیانور: سلام. آره. سرم شلوغ بود. درس می‌خوندم. احتیاج به کمک آلبوس دامبلدور دارم. خیلی طول کشید تا تونستم خودم رو راضی کنم که به دیدنش بیام. می‌ترسیدم خانم مدیر ناراحت بشه و دعوام کنه.

مجسمه: آها، خب ممکنه که ناراحت بشه اما فکر نکنم دعوات کنه. فکر می‌کنم که تابلوی دامبلدور از دیدنت خوشحال بشه. بهش اعتماد کن. اون بهترین راهنما می‌تونه باشه. بخصوص برای کسانی که دوستشون داره. تو هم جزو اون‌ها هستی. من همیشه اینجا هستم برای همین حرف‌های زیادی رو می‌شنوم. معمولاً با کسی حرف نمی‌زنم. اما احساس می‌کنم تو فرق داری.

فیانور: ممنونم که با من حرف می‌زنی. من خیلی نگران بودم. حالا که با من حرف می‌زنی احساس نگرانیم کمتر شده.

خانم مدیر: سلام خانم پاتر. اینجا چی کار می‌کنی؟ با من کاری داشتی؟

فیانور: سلام خانم مدیر. راستش می‌خواستم اگه مزاحمتی نیست با تابلوی پروفسور دامبلدور صحبت کنم، تنهایی.

مک گونگال: فعلاً همراه من بیا. توی دفتر صحبت می‌کنیم.

مک گونگال اسم رمز را گفت و فیانور به دنبالش وارد دفتر شد. پیشتر تابلوها خودشان را به خواب زده بودند، حتی آلبوس. مک گونگال رو به تابلو گفت: آلبوس ممکنه بیدار بشی؟

آلبوس دامبلدور چشمانش را به آرامی باز کرد و با لبخند مهربانش نگاهی به خانم مدیر و فیانور کرد و گفت: بله مینروا؟ با این پیرمرد خرفت کاری داری؟

www.fantasy-library.ir

مک‌گونگال: به نظر می‌رسه که خانم پاتر باهات کار داره. فقط می‌خواستم بپرسم که چرا این مجسمهٔ محافظ دفتر هیچ‌وقت با من حرف نمی‌زنه. راستش من هیچ‌وقت ندیده بودم که اصلاً با کسی حرف بزنه. اما تا حالا چند بار دیدم که با فیانور حرف می‌زنه.

آلبوس: مینروای عزیز، آرام باش. این مجسمه‌ها و تابلوهای جادویی هاگوارتز موجودات خاصی هستند. محافظین فوق‌العاده‌ای هستند و البته بسیار باهوش. آنها به طور مستقل تصمیم می‌گیرند که با چه کسی ارتباط برقرار کنند. من دلیلش رو نمی‌دونم اما حتماً تشخیص داده که خوب و لازمه که با فیانور صحبت کنه. شاید هم از حرف زدن با فیانور خوشش میاد. آنها دلایل مخصوص به خودشون رو دارند مینروای عزیز!

مک‌گونگال: بسیار خب. پس جوابت اینه. خانوم پاتر خواسته که تنها با تو حرف بزنه. فکر می‌کنم باید برم به اتاق خصوصی خودم و استراحت کنم. فردا تعطیله و من می‌تونم به تمام کارها برسم. پس شب بخیر.

آلبوس: شب به خیر مینروا.

مک‌گونگال نگاهی به فیانور کرد و از دری مخفی به اتاق خودش رفت. فیانور به تابلوها نگاه کرد. همگی سعی می‌کردند که بطور قانع‌کننده‌ای خواب به نظر برسند. فیانور هرگز این موضوع را نگفته بود اما هر بار موقع رفتن از همگی آنها خداحافظی کرده بود تا بدانند که او متوجه نقش بازی کردنشان هست. آلبوس دامبلدور با لبخندی به فیانور نگاه می‌کرد. این دختر هوش فوق‌العاده‌ای داشت و ادب و تربیت بسیار خوب. به آرامی گفت: سلام فیانور عزیزم. خوشحالم که می‌بینمت. خیلی وقت بود که منتظر بودم برای دیدنم بیای اما می‌دونم با برخورد سخت‌گیرانهٔ مینروا کمی تصمیم‌گیری برای آمدن به اینجا سخت شده.

فیانور: سلام آلبوس. بله. اما من خانم مدیر رو دوست دارم. پروفسور مک‌گونگال خیلی به من لطف می‌کنند که اجازه می‌دهند گاهی به دیدنت بیام.

www.fantasy-library.ir

آلبوس: من همیشه این ادب و وقت‌شناسی تو رو تحسین کردم. خب چه کاری از این پیرمرد برای تو بر میاد دوست کوچک من؟

فیانور: راستش اومدم در مورد خودم حرف بزنیم. در مورد اینکه من کی هستم. تو حتماً می‌دونی. برای همین دنبال من می گشتی. تو چی در مورد من می‌دونی آلبوس؟

آلبوس: آه! این بحث طولانی خواهد بود. پس بهتره که بنشینی و با هم صحبت کنیم. فکر کنم حالا که کسی به جز تابلوها نمی‌بینند می‌تونی صندلی ظاهر کنی و بنشینی. می‌دونم که می‌تونی.

فیانور سری تکان داد و بدون اینکه نگاهش را از تابلو بردارد روی هوا نشست. درست زمانی که تابلوها فکر می کردند الان زمین می‌خورد یک مبل راحتی زیبا زیر فیانور ظاهر شد و فیانور به آرامی روی آن نشست. مبل کاملاً به مبل‌هایی که آلبوس ظاهر می کرد شبیه بود اما رنگ آن آبی تیره و با گلدوزی‌های نقره‌ای رنگ بود. تمام تابلوها تحت تأثیر قرار گرفته بودند. همه از حالت چرت خارج شده بودند و با دقت و توجه زیادی به فیانور نگاه می کردند. یکی از تابلوها گفت: آه مرلین! سال‌ها بود که چنین چیزی ندیده بودم. خارق‌العاده بود. حتی تو هم بیشتر با چوب یا دست این کار رو می‌تونستی انجام بدی آلبوس.

تابلوی دیگری تأیید کرد: بله. این جادو خیلی قوی و عالی بود. خیلی دوست دارم بدونم چطور این کار رو انجام دادی دختر جوان.

آلبوس تنها لبخند می‌زد. این چشمهٔ کوچکی از قدرت‌های نهفتهٔ فیانور بود. فیانور نیازی به ورد و طلسم نداشت، کافی بود بخواهد تا انجام شود. این جادوی خالص بود. جادوی قوی و کهن. چیزی که برای مدت‌های زیادی از یاد رفته بود و دیده نشده بود. فیانور با لبخندی به تابلویی که از او توضیحی خواسته بود نگاه کرد و گفت: خب راستش خودم هم درست نمی‌دونم. فقط می‌دونم که می‌تونم. من فقط تمرکز می‌کنم. روی چیزی که می‌خوام و کاری که می‌خوام انجام بشه تمرکز

www.fantasy-library.ir

می‌کنم. بعد اون کار انجام می‌شه. برای همین اومدم تا در مورد این چیزها با آلبوس صحبت کنم. فکر نمی‌کنم کس دیگه‌ای بتونه چیزی بفهمه یا راهنمایی بکنه.

تابلوها سرشان را به تأیید تکان می‌دادند. آلبوس گفت: خب دختر عزیزم. تو این کار رو کاملا خوب و درست انجام دادی. چه سؤالی باقی مونده که بپرسی؟

فیانور: من کی هستم؟ یک چیزهایی رو خودم می‌دونم اما نه دقیقاً. من خیلی کوچک بودم. برای همین خاطراتم کمی شلوغ و نامرتب و درهم ریخته هست. نتیجه‌گیری کمی مشکله.

آلبوس: تمام چیزهایی که می‌دونی فعلاً برای تو کافیه. هنوز زمانش نرسیده تا چیزهای بیشتری بدونی. وقتی که زمانش برسه من خودم همه چیز رو برات تعریف می‌کنم. اما فعلاً فکر نمی‌کنم بتونم توضیحی بیشتر از چیزهایی که خودت می‌دونی بهت بدم.

فیانور به فکر فرو رفت. حدس زده بود که با چنین پاسخی روبه‌رو می‌شود. اما حداقل می‌توانست در مورد نیروهایش با او صحبت کند برای همین سرش را بلند کرد و گفت: قبول. اما دوست دارم در مورد جادو حرف بزنم. من کارهایی می‌تونم بکنم که خیلی قدرتمند و ترسناک هستند. البته راستش رو بگم زیاد امتحانشون نکردم. می‌ترسم که کنترل جادو از دستم خارج بشه و فاجعه درست کنه. کنترلش خیلی مشکله.

آلبوس به آرامی بلند شد و در محیط تابلو شروع به قدم زدن کرد. می‌دانست که چنین چیزی پیش می‌آید. این بچه حق داشت. کسی باقی نمانده بود تا بتواند در مورد کنترل جادوی درونی‌اش به او کمک کند. تمام جادوگرانی که چیزی در زمینهٔ جادوی خالص می‌دانستند و قادر به اجرای آن و کمک به فیانور بودند سال‌ها و شاید قرن‌ها بود که مرده بودند. اما کتاب‌هایی وجود داشت. خیلی از کتاب‌هایی که حتی آلبوس هم نتوانسته بود از آن‌ها چیزی بیاموزد. خیلی سخت و پیچیده بود و اجرای جادوی خالص نیاز به نیروی جادویی بسیار زیاد و استعداد ذاتی بود. با دیدن ظاهر شدن صندلی می‌دانست که فیانور قدرت جادویی بسیار زیادی دارد. اما نگران بود که کمکی نتواند بکند.

www.fantasy-library.ir

فیانور می‌فهمید که آلبوس به راهی برای کمک به او می‌اندیشد و برایش مشکل است که راهی بیابد. احساس می‌کرد که جوابی را خواهد شنید که همیشه در ذهنش وجود داشت. برای همین با احتیاط گفت: ببینم آلبوس به چی فکر می‌کنی؟ ببینم نکنه کسی وجود نداره که بتونه به من کمک کنه؟ نکنه خودم تنها کسی هستم که می‌تونم به خودم در این زمینه کمک کنم؟ نکنه خودم باید به تنهایی تمام این سختی‌ها رو تحمل کنم و به تنهایی یاد بگیرم که چطور از این ... از این....

آلبوس: قدرت. بله فیانور. تو نگرانی که از این کلمه استفاده کنی اما کلمهٔ درست همینه. قدرت بسیار زیاد. می‌ترسم که همینطور باشه. تمام کسانی که قادر به کمک به تو بودند اشخاصی بودند که خودشان توانایی استفاده از جادوی خالص رو داشتند. آنها دیگه وجود ندارند. البته تا جایی که من می‌دونم و می‌تونم با خجالت بگم که من چیزهای زیادی به نسبت دیگران می‌دونم.

فیانور با ناامیدی زیادی گفت: این خیلی مشکله. خیلی. من کوچیکم اما احساس می‌کنم به اندازهٔ تمام اقیانوس‌ها جادو در درونم وجود داره. احساس می‌کنم به اندازهٔ ستاره‌های آسمون قدرت دارم. اما توانایی استفادهٔ درست رو از اون‌ها ندارم. می‌دونی. احساس می‌کنم که برای استفاده از اونها کوچک و ضعیف هستم.

آلبوس: شاید حق با تو باشه. شاید لازم باشه صبر و تحمل بیشتری داشته باشی. مطمئناً وقتی سنت بیشتر بشه و بخصوص وقتی به سن قانونی پرسی بهتر می‌تونی از این نیروها استفاده کنی. البته من شک دارم که بتونی تا اون موقع صبر کنی. من یک کتابخانهٔ مخفی دارم. مینروا از محلش آگاهه اما ازش استفاده نمی‌کنه. راستش خودم هم نتونستم زیاد ازش استفاده کنم. کتاب‌های زیادی در زمینهٔ جادوی خالص و کنترلش در اون کتابخانه هست. اما من زیاد نتونستم ازشون استفاده کنم خیلی پیچیده هست. تعداد زیادی از اون‌ها هم به انواع زبان‌های باستانی نوشته شده. چندتا کتاب هم هست که من حتی نتونستم زبانش رو تشخیص بدم با اینکه من زبان‌های زیادی رو بلد بودم.

فیانور: بله. بابا می‌گفت که شما با ساکنین دریاچه می‌تونستید حرف بزنید.

www.fantasy-library.ir

آلبوس: بله. همینطوره. برای همین وقتی زبان آن کتاب‌ها رو تشخیص ندادم خیلی تعجب کردم. فکر می‌کنم زمانش رسیده که به مینروا بگم که تو رو به اونجا ببره و اجازه بده که هر کتابی رو دوست داری ببری و بخونی. اون کتابخانهٔ شخصی من بوده و من اون رو بعد از مرگم هم به کسی ندادم. فقط مینروا می‌دونه که وجود داره. فکر می‌کنم اگر ببینم که تو می‌تونی از اون کتاب‌ها استفاده کنی باید اون کتابخانه رو به تو بدم.

فیانور: من واقعاً ممنون می‌شم که بتونم از اون کتاب‌ها استفاده کنم. فقط مشکل اینه که من زبان‌های باستانی رو بلد نیستم. راستش خودم شروع کردم به یادگیری ولی بدون استاد مشکله و زمان زیادی می‌بره تا خودم یاد بگیرم. از همه بدتر کسی هم نیست تا تلفظ صحیح و کامل اون‌ها رو به من یاد بده.

آلبوس فکری کرد و گفت: خب این قابل حله. فکر می‌کنم پروفسور دیکنز حاضر باشه که به تو درس بده. البته در این مورد هم باید با مینروا حرف بزنم. من دیگه کاره‌ای نیستم. مینروا مدیره.

فیانور لبخند زد. درست بود که مدیر مدرسه پروفسور مک‌گونگال بود اما هنوز هم آلبوس خیلی کارها می‌توانست انجام بدهد حتی اگر لازم بود از طریق دیگران عمل کند. آلبوس ادامه داد: خب تو بهتره که بری فیانور. مینروا خبرش رو به تو می‌ده. مطمئن باش هر کمکی که از من بر بیاد انجام می‌دم دختر عزیزم.

فیانور لبخندی زد و گفت: متشکرم آلبوس. تو بهترین دوستی هستی که من دارم. شب به خیر آلبوس. شب به خیر به همگی.

و از دفتر بیرون رفت و با خوشحالی به طرف دیر اسلیترین رفت.

www.fantasy-library.ir

فصل ششم

چند روزی از صحبت فیانور با آلبوس می‌گذشت. صبح آن روز، بعد از صبحانه، یکی از بچه‌های گریفیندور به طرف فیانور آمد و گفت: هی پاتر، پروفسور مک‌گونگال می‌خواد تو رو ببینه. چی کار کردی که خانم مدیر با تو کار داره؟

فیانور شانه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم کانر. امیدوارم کار مهمی نباشه.

پسر گریفیندوری نگاه بدی به فیانور کرد و رفت. فیانور بر خلاف جوابی که به کانر داده بود می‌دانست که حتماً خانم مدیر با او کار مهمی دارد. امیدوار بود در مورد آن کتابخانه و یا یادگیری زبان‌های باستانی باشد. برای همین به سرعت به طرف طبقهٔ هفتم و اتاق مدیر حرکت کرد. تا ساعت ۱۰ کلاس نداشت برای همین نیازی به عجله نبود. وقتی پشت در اتاق مدیر رسید مک‌گونگال را دید که منتظر است. فیانور جلور رفت و گفت: سلام خانم مدیر. کانر به من گفت که شما با من کار دارید.

مک گونگال: بله. با من بیا. توی دفتر حرف می‌زنیم.

فیانور پشت سر خانم مدیر وارد دفتر شد. خانم مدیر گفت: خانم پاتر، آلبوس به من گفته که تو نیاز به یادگیری زبان‌های باستانی داری. من با پروفسور دیکنز حرف زدم. ایشان قبول کردند که به شما درس بدهند. البته من برنامهٔ درسی شما را بررسی کردم. فکر می‌کنم که زمان مناسبی در ساعات عادی درسی پیدا نکنم. برای همین تصمیم گرفتم که هر شب از ساعت ۸ تا ۹ به دفتر پروفسور دیکنز بروی و آموزش ببینی. امیدوارم رفتار درستی داشته باشی و مزاحمت بیش از حدی برای پروفسور دیکنز بوجود نیاوری. پروفسور دیکنز علاقه‌ای به بچه‌های حاضرجواب و بی‌ادب ندارد. همینطور بچه‌های بی‌استعداد! البته فکر نمی‌کنم که هیچ‌کدام از این‌ها در مورد تو صدق کند اما باید این هشدار را می‌دادم. پروفسور دیکنز مردی جوان و کم حوصله هست. زیاد سؤال نکن و سعی کن او

www.fantasy-library.ir

را ناراحت نکنی! به هر حال من فکر می‌کنم که نیازی به سفارش پیشتر نباشه. راستی در مورد کتاب درسی هم از او بپرس و سفارش کتاب را برای فلوریش و بلاتز بفرست.

فیانور: من سعی خودم رو می‌کنم که دانش‌آموز خوبی باشم، قربان.

مک‌گونگال: بسیار خب. فعلاً برو سر کلاست.

فیانور: بله پروفسور.

فیانور با خوشحالی از دفتر مدیر خارج شد و به طرف دیر اسلیترین رفت تا کیف و کتاب‌های درسی‌اش را بردارد و به کلاس وردهای جادویی برود.

آن شب بعد از شام برای اولین بار به طرف دفتر پروفسور دیکنز می‌رفت. هیجان خاصی را در خودش احساس می‌کرد. این آموزش مقدمه‌ای برای دسترسی به کتابخانهٔ مخفی و یادگرفتن روش کنترل نیروهایش بود. در تمام دنیا این چیزی بود که بیشتر از همه آرزویش را داشت. فیانور عاشق جادو بود. جادو برایش به معنای زندگی بود. هرگز نمی‌توانست زندگی را تصور کند که مانند دیگران باشد، بدون جادوی درونش. فیانور در این جادو نفس می‌کشید. با اینکه هنوز از قدرتش می‌ترسید اما عاشق آن نیز بود. ترسش به خاطر نداشتن اطلاعات و مهارت کافی بود. اما با داشتن این دو عامل لذتی بینهایت از داشتن این نیروی جادویی عظیم به او دست می‌داد. در همین موقع متوجه شد که پشت در دفتر پروفسور دیکنز ایستاده است. فیانور تا به حال دیکنز را از نزدیک ندیده بود. فقط اول سال او را در سر میز اساتید دیده بود. نمی‌دانست چگونه باید با او برخورد کند. دیگر داشت دیر می‌شد. باید عجله می‌کرد. برای همین دستش را بلند کرد و سه ضربهٔ مؤدبانه به در زد. صدای مردانهٔ جدی و جوانی گفت: بیا تو.

فیانور وارد شد و در را پشت سرش بست و با احترام زیادی به اطراف دفتر نگاه کرد. دیکنز پشت میزش نبود. برای همین نگاهش را دور دفتر چرخاند و بالاخره او را دید که جلوی یک کتابخانهٔ کوچک شخصی ایستاده و مشغول ورق زدن یک کتاب است. فیانور همانطور ساکت و آرام ایستاد و

www.fantasy-library.ir

منتظر ماند تا کار دیکنز تمام شود و به او توجه کند. دیکنز همانطور که نگاهش به صفحات کتاب بود گفت: بیا اینجا پاتر.

فیانور به آرامی به طرف دیکنز رفت و گفت: شبتون به خیر پروفسور.

دیکنز به طرف فیانور برگشت. مردی حدوداً ۲۸-۲۷ ساله بود. قد بلندی داشت و موهای خرمایی صاف بلند که پشت سرش با یک تسمهٔ چرمی بسته بود. چشمان نافذ عسلی داشت و با حالتی نامفهوم به فیانورنگاه می‌کرد. بالاخره بعد از سکوتی طولانی گفت: پس من قراره به تو درس بدم. خوبه. به نظر بچهٔ باهوشی می‌رسی. امیدوارم واقعاً همینطور باشه. می‌دونی، کسانی که درس من رو می‌گیرند اگر به اندازهٔ کافی باهوش و بااستعداد نباشند درسشون رو حذف می‌کنم. وقتی خانم مدیر از من خواست که به تو درس بدم اولش فکر کردم که با بچه‌ای مثل بیشتر بچه‌های دیگه برخورد می‌کنم و بعد از چند جلسه می‌تونم از دستت خلاص بشم و بگم استعدادش رو نداری. اما انگار اشتباه می‌کردم. خب، به من گفتند که می‌خواهی تمام زبان‌های باستانی رو یادبگیری. درسته؟

فیانور در حالی که به کتابی که در دست دیکنز بود نگاه می‌کرد و چشمانش از دیدن عنوان آن می‌درخشید گفت: بله. خیلی دوست دارم که تمام زبان‌های باستانی رو یاد بگیرم. اگر اجازه می‌دادند امسال به جای پیشگویی حتماً درس زبان‌های باستانی رو برمی‌داشتم.

دیکنز لبخندی زد و گفت: خوبه. من از افراد مشتاق خوشم میاد. دوست داری نگاهی به این کتاب بندازی؛ این زبان‌های باستانی پیشرفته هست. کتاب دیگری رو به عنوان شروع انتخاب می‌کنم اما بعد از تموم کردن اون کتاب باید این کتاب رو یاد بگیری. اصول اولیهٔ زبان‌های باستانی رو که یادبگیری و حروف زبان‌های باستانی رو بتونی تشخیص بدی و کلمات رو تلفظ کنی اون وقت می‌رسیم به این کتاب.

کتاب را به طرف فیانور دراز کرد. فیانور آن را گرفت و به آرامی بازش کرد. فصول آن به چند زبان بسیار مهم و پرکاربرد باستانی می‌پرداخت. مصری، یونانی، لاتین و سانسکریت. فیانور فصل زبان

یونانی را باز کرد. حروف و کلمات یونانی را خودش تا حدودی یادگرفته بود. اما تلفظ کلمات را به خوبی بلد نبود. با این حال می‌توانست بخواند. چند سطری از آن فصل را خوانده بود که دیکنز پرسید: تو زبان یونانی رو بلدی؟

فیانور، که کاملاً حضور شخص دیگری را فراموش کرده بود، از جا پرید و بعد از چند لحظه گفت: امسال سعی کردم خودم چیزهایی رو یاد بگیرم. حروف و کلمات زبان یونانی رو یاد گرفتم اما تلفظشون رو بلد نیستم چون کسی نبود که تلفظ درستشون رو به من نشون بده، قربان.

دیکنز سرش را با رضایتمندی تکان داد و گفت: خیلی خوبه. از همین زبان شروع می‌کنیم. درضمن نیازی نیست که کتابی رو سفارش بدی. من خودم کتابی رو که نیاز داری پهت می‌دم. بعد از تموم شدنش هم که دیگه نیازی به کتاب نخواهی داشت و اون رو به من پس می‌دی.

فیانور با خوشحالی گفت: متشکرم، قربان.

دیکنز به طرف کتابخانه اش برگشت و کتابی را بیرون کشد و گفت: بیا. این کتاب را بگیر و آن را به من بده. بعد از تموم کردن این کتاب نوبت به کتابی می‌رسه که توی دستت هست.

فیانور کتاب را بست و به دیکنز تحویل داد و کتاب دیگر را گرفت.

آن شب دیکنز حروف یونانی و معانی کلمات آن را از فیانور پرسید، برای اطمینان از اینکه آنها آموخته و در همین حین تلفظ صحیح کلمات را نیز به او آموزش داد. در طی دو هفتهٔ بعد فیانور علاوه بر آموزش‌های مقدماتی زبان یونانی معادل طلسم‌ها را به زبان یونانی نیز آموخته بود. و از قدرت گرفتن بعضی از طلسم‌ها وقتی به زبان یونانی گفته می‌شدند کاملاً حیرت زده شد. در پانزدهمین شب که فیانور به دفتر دیکنز رفته بود، دیکنز به او گفت که زمان آموزش زبان مصری است. فیانور پرسید: ببخشید قربان می‌تونم سؤالی بپرسم؟

دیکنز: البته. بپرس پاتر.

www.fantasy-library.ir

فیانور: کدوم زبان باستانی از همه قدرتمندتره؟

دیکنز که در حال مطالعهٔ کتابی بود سرش را بلند کرد. آثار حیرت در چهره‌اش مشهود بود. اصلاً انتظار شنیدن چنین سؤالی را نداشت. این بحث خاصی بود و فکر نمی‌کرد که فیانور چنین سؤالی را بپرسد. دیکنز گفت: دقیقاً توضیح بده که منظورت چیه و می‌خوای چه چیزی رو بدونی؟

فیانور: خب من حدس می‌زنم وقتی یک طلسم خاص رو به زبان‌های متفاوت بیان می‌کنیم، حتماً درجات قدرت متفاوتی خواهد داشت. البته فکر نمی‌کنم که یک زبان خاص برای تمام طلسم‌ها قدرتمندتر باشه. یعنی این احساس رو دارم که هر نوع از طلسم در یک زبان خاص قدرتمندتر اجرا می‌شه. اما خواستم بدونم آیا زبانی هست که از تمام این زبان‌ها قدرتمندتر باشه؛ زبانی که از همهٔ جهات جادو رو قوی‌تر منتقل کنه؟

دیکنز لحظه به لحظه رنگ پریده‌تر می‌شد. این نتیجه‌گیری که فیانور در چند جمله بیان کرده بود سال‌ها و شاید قرن‌ها طول کشیده بود تا توسط جادوگران بزرگ کشف شود و البته تعداد افرادی که در این زمینه اطلاعاتی داشتند بسیار کم و محدود بود. این بچه چه طرز فکری داشت که به این راحتی به این نتیجه رسیده بود؛ چطور ممکن بود که یک نوجوان تا این حد از قوه درک و تحلیل بالا برخوردار باشد؛ باید حتماً این موضوع را با خانم مدیر مطرح می‌کرد. حتی شاید لازم بود در این باره به اساتید قدرتمندش در جادوهای باستانی نیز اطلاع بدهد که چنین فرد بااستعدادی در این زمینه پیدا کرده و او را لایق آموزش دقیق‌تر و پیشرفته‌تری می‌داند. آن شب جوابی به سؤال فیانور نداد و فقط گفت که بعد از اتمام آموزش‌های پیشرفته جوابش را خواهد داد. بعد از رفتن فیانور به سرعت از دفترش خارج شد و به طرف دفتر مدیر حرکت کرد. با گفتن رمز ورود به دفتر مدیر قدم گذاشت. مک‌گونگال پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن نامه‌ای بود. با ورود دیکنز سرش را از روی نامه بلند کرد و به او نگاه کرد. دیکنز گفت: سلام مینروا. شب به خیر. می‌تونم وقتت رو بگیرم؛ باید در مورد این شاگرد خصوصی که به من معرفی کردی با تو صحبت کنم.

مک گونگال که نگران شده بود کاغذ و قلم پر را کنار گذاشت و گفت: سلام فردریک. بشین. من آمادهٔ گوش دادن به حرف‌های تو هستم.

دیکنز نشست و لحظه‌ای فکر کرد و پرسید: این بچه کیه؟ پدر و مادر واقعی‌اش کی هستند؟

مک‌گونگال: نمی‌دونم منظورت از این سؤال چیه فردریک، اما ما اطلاعی نداریم. فقط می‌دونم که نیکلاس فلامل در یکی از سفرهای خودش در آلمان این بچه رو پیدا کرده، تنها و بدون اینکه سرپرستی داشته باشه. برای همین فیانور رو به اینجا آورد و هری پاتر فیانور رو به فرزندی قبول کرد. چیز بیشتری نمی‌دونیم.

دیکنز: این خیلی بده. این بچه ذهن و هوش بی‌نظیری داره. من نگرانم. می‌ترسم که با آموزش این بچه چه چیزی بوجود میاد. امشب سؤال‌های عجیبی از من می‌پرسید. تو می‌دونی مینروا، من بعد از تموم کردن مدرسه خیلی سفر کردم. خیلی زحمت کشیدم تا از اساتید بزرگ، جادوهای باستانی رو یاد بگیرم. آخرین و پیشرفته‌ترین مرحله این بود که باید می‌تونستم تشخیص بدم که هر طلسمی در چه زبانی قدرتمندتره. اما این بچه بعد از دو هفته اومده و از من می‌پرسه که آیا زبانی وجود داره که بتونه به تمام جادوها قدرت بده. به من می‌گه که می‌دونه که هر نوع و شاخه از جادو در زبان خاصی قدرتمندتره! البته کلمهٔ دقیقی که گفت این بود که این رو احساس می‌کنه! من نمی‌دونم وقتی کسی از چنین سنی چنین احساس قدرتمند و البته درستی از جادو داشته باشه با یاد گرفتن و بدست آوردن قدرت به کجا می‌تونه برسه!

مینروا به فکر فرو رفت. او هم چنین انتظاری از فیانور نداشت. ناگهان هر دو نفر صدای صاف کردن سینه‌ای شنیدند و صدای آلبوس رو که گفت: ببخشید من به طور اتفاقی حرف‌های شما رو شنیدم. اگر اجازه بدید می‌خواستم چیزی بگم.

مینروا گفت: خدای من! آلبوس تو کی می‌خوای یاد بگیری که مردی و هر وقت که بخوای نمی‌تونی حرف بزنی و همه رو تا سر حد مرگ بترسونی؟

www.fantasy-library.ir

دیکنز هم جا خورده بود. اما همیشه می‌دانست که این مرد به نحو عجیبی قدرتمند است و رازهای عجیبی دارد که به هیچ کس نمی‌گوید. فکر می‌کرد که شاید این مرد درون تابلو بتواند جوابی به او بدهد. برای همین به آرامی و با خجالت گفت: سلام پروفسور.

آلبوس رو به فردریک دیکنز لبخند زد و گفت: سلام پسر عزیزم. تو دانش‌آموز من بودی، در زمانی که زنده بودم و عنوان مدیر هاگوارتز رو داشتم. تو همیشه پسر بسیار بااستعدادی بودی. خوشحالم که جایگاهت رو با تلاش و زحمت خودت پیدا کردی. در ضمن همونطور که مینروا اشاره کرد من مردم و دیگه مدیر یا استاد نیستم برای همین لازم نیست من رو پروفسور صدا کنی و بهتره که من رو فقط آلبوس صدا کنی. اما در مورد فیانور. خب، حقیقت اینه که تو درست درک کردی. این بچه خیلی غیرعادی و عجیبه. او مثل بچه‌های دیگه نیست. مثل اون‌ها فکر نمی‌کنه. احساساتش هم مثل اون‌ها نیست. اما تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که من به اندازهٔ کافی این دختر رو می‌شناسم. می‌تونم بهت اطمینان بدم که بچه خوبیه، ذات بسیار روشن و پاکی داره. نگران نباش. فیانور هیچ وقت از چیزهایی که یاد می‌گیره سواستفاده نمی‌کنه. با خیال راحت بهش آموزش بده. هر چیزی رو که بلدی به او یاد بده. مطمئن باش که پشیمون نمی‌شی فردریک عزیز.

دیکنز چند ثانیه به صورت خندان و مطمئن آلبوس نگاه کرد. بعد به آرامی بلند شد و گفت: خب مینروا، بهتره من دیگه برم و استراحت کنم. فردا صبح کلاس دارم. شب به خیر.

مینروا: شب به خیر فردریک.

وقتی دیکنز از دفتر بیرون رفت مینروا رو به تابلو کرد و گفت: ببین آلبوس به جز مسائل فیانور دیگه در هیچ کاری دخالت نکن، باشه؟ مسائل فیانور رو هم برای این استثنا کردم که تو مطالبی در این مورد می‌دونی که من نمی‌دونم. اصلاً این رو دوست ندارم وقتی که طوری رفتار می‌کنی که انگار هنوز تو مدیر مدرسه هستی.

www.fantasy-library.ir

آلبوس لبخندی زد و گفت: آروم باش مینروا! اتفاقی نیافتاده که اینقدر ناراحت بشی. من فقط راهنمایی می‌کنم. تجربهٔ من در بعضی از مسائل به مقدار کمی از تو بیشتره برای همین سعی می‌کنم کمک کنم که تصمیم درست رو بگیری.

مک‌گونگال آهی کشید و گفت: بسیار خب آلبوس. راهنمایی‌های امشبت تموم شد و من می‌خوام برم بخوابم. راستی در این زمینه راهنمایی نداری که بکنی؟

و بدون اینکه منتظر جواب بشه به اتاق خصوصی‌اش رفت و در را بست. آلبوس لبخند غمگینی زد. به مینروا حق می‌داد اما نمی‌توانست زمانی که ممکن بود تصمیم نادرستی گرفته بشود، بی‌تفاوت بماند. او عاشق این مدرسه بود. عاشق این جادوگران جوان و تشنهٔ یادگیری بود. آهی کشید و روی مبل راحتی‌اش در تابلو نشست و خوابید.

چند روزی به تعطیلات کریسمس مانده بود که آموزش‌های مقدماتی فیانور تمام شد و کتابش را با کتاب پیشرفته عوض کرد. آن شب قبل از شروع کلاس دیکنز گفت: خب فیانور، از امشب به مراحل پیشرفته می‌رسیم. اما قبل از اون می‌خواستم مطلبی رو بگم. این چهار زبان پرکاربردترین و در حقیقت آسان‌ترین زبان‌های باستانی هستند. به جز این زبان‌ها، زبان‌هایی هم وجود دارد که من چیز زیادی در موردشون نمی‌دونم. خودم هم هنوز در حال یادگیری هستم. جادو پایان‌ناپذیره. هیچ وقت فکر نکن که همه چیز رو یاد گرفتی و دیگه نیازی به آموزش بیشتر نداری. نمی‌دونم که اصلاً امکان داره کسی وجود داشته باشه که تمام این علم خارق‌العاده رو بلد باشه یا نه. من که اینطور فکر نمی‌کنم. بعد از تمام شدن آموزش‌های پیشرفته در این زبان‌ها، تو بیش از مطالبی که در این مدرسه در کلاس زبان‌های باستانی تدریس می‌شه یاد گرفتی. اما اصلاً به خودت مغرور نشو. من اساتید زیادی رو در این زمینه می‌شناسم که اگر مایل باشی می‌تونم تو رو به اون‌ها معرفی کنم تا در تابستان آموزش‌های بیشتر و کاملتری ببینی. فقط تلاش کن که تا پایان سال تحصیلی این کتاب رو تموم کنی. اون اساتید شاید قادر باشند که به تمام سؤالات تو پاسخ بدند.

فیانور: بله قربان، من سعی خودم رو می کنم.

www.fantasy-library.ir

و به این ترتیب فیانور در تمام طول تعطیلات کریسمس روزهایش را به یادگیری و تمرین زبان‌های باستانی پیشرفته گذراند. استعداد و علاقهٔ زیاد فیانور در یادگیری این زبان‌ها دهان به دهان بین اساتید گشته بود و همه خوشحال بودند که چنین بچهٔ بااستعدادی در زمان تدریس آن‌ها وارد مدرسه شده است. اسنیپ از این تعریفات در درون احساس غرور می‌کرد و منتظر روزی بود که خبر پیشرفت خارق‌العادهٔ فیانور در معجون‌سازی نیز پخش شود. خوب می‌دانست که در سال تحصیلی بعد، وقتی که فیانور صاحب یک دخمهٔ معجون‌سازی شود حتماً پیشرفت چشمگیری نیز در زمینهٔ معجون‌ها خواهد داشت.

خبر آموزش‌های فیانور حتی در بین بچه‌های مدرسه نیز پخش شده بود. کسی که از این موضوع خوشحال شده بود و اصلاً از این پیشامد تعجب نکرده بود، فیلیپ بود. فیلیپ خودش هم به درستی نمی‌دانست که چرا در مورد کارها و رفتارهای فیانور اینقدر کنجکاو و علاقمند است. فیلیپ اولین کسی بود که همیشه اخبار کارهای فیانور را داشت اما نمی‌توان گفت که او پخش‌کنندهٔ خبرها بود زیرا به دلیل خون‌آشام بودنش، ارتباط خوبی با دیگران نداشت. با این حال وقتی در روز آخر تعطیلات فیانور از طرف اسنیپ برایش شیشه‌ای حاوی خون آورد، در حالی که از او تشکر می‌کرد، گفت: برای پیشرفت خیلی خوبت توی زبان‌های باستانی بهت تبریک می‌گم. به نظر من لیاقت خیلی بیشتر از این رو هم داری. تو واقعاً بااستعدادی.

فیانور لبخندی زد و با شادی گفت: متشکرم فیلیپ. خوشحالم که تو هم این فکر رو می‌کنی! راستش ... ببینم می‌تونی یک راز رو نگه داری؟

فیلیپ: البته! بگو.

فیانور به طرف فیلیپ خم شد و آهسته نزدیک گوشش گفت: قراره اساتید بزرگ جادوهای باستانی در تابستان به دیدن من بیایند و اگر من رو لایق دونستند به من درس بدند!

www.fantasy-library.ir

وقتی راست ایستاد فیلیپ را دید که با چشم‌هایی باز از تعجب گفت: این واقعاً عالیه! حتماً بهت درس می‌دند. من مطمئنم! راستی برای من نامه می‌نویسی و خبرش رو به من می‌دی؟

فیانور با خوشحالی خندید: البته فیلیپ!

از طرف دیگر فردریک دیکنز با چند نفر از بزرگترین جادوگران در زمینهٔ جادوهای باستانی تماس گرفته بود، کسانی که اساتید خود او بودند. موضوع فیانور و استعدادش را به آنها اطلاع داده بود و تمامی آنها اظهار علاقه کرده بودند که او را به عنوان شاگرد بپذیرند، اما چون فیانور کم سن بود و باید هنوز چند سالی به مدرسه می‌رفت، امکان این کار فعلاً وجود نداشت. یکی از این اساتید که در روسیه زندگی می‌کرد، قصد داشت به انگلستان بیاید تا در تعطیلات تابستانی به فیانور درس بدهد. دیگران هم گفته بودند برای دیدن استعداد فیانور خواهند آمد و او را آزمایش خواهند کرد و برنامه‌ای برای آموزشش تدارک خواهند دید. البته این موضوع منوط به اتمام کتاب آموزش پیشرفتهٔ زبان‌های باستانی بود. این کتاب در سال ششم و هفتم در مدرسه تدریس می‌شد و پایهٔ لازم برای آموزش حرفه‌ای طلسم‌های باستانی بود.

فیانور هم کمتر تنهایی‌اش را احساس می‌کرد. آنقدر با اشتیاق مشغول یادگیری بود که زمان زیادی برای اینکه به اطرافش توجه کند باقی نمی ماند. از طرفی گاهی هم با فیلیپ برخورد می‌کرد، بیشتر در کتابخانه! بعد کنار هم می‌نشستند و در مورد دروس و اساتید حرف می‌زدند و وقتی زمان غذا می‌رسید وسایلشان را جمع می‌کردند و برای خوردن غذا به سالن اصلی می‌رفتند. به این ترتیب فیانور یک دوست برای خودش پیدا کرده بود. فیلیپ پسر خوبی بود. یک کم عجیب بود و اخلاق خاصی داشت. اما فیانور با او راحت بود، چون او فیانور را همانطور که بود، عجیب، زیبا، سرشار از زندگی، صریح و البته باهوش؛ پذیرفته بود.

امتحانات نزدیک می‌شد و فیانور به جز درس خواندن برای آن‌ها، استرس به پایان رساندن کتاب پیشرفتهٔ زبان‌های باستانی را هم داشت. البته صفحات زیادی از کتاب باقی نمانده بود. دو روز قبل از شروع امتحانات فیانور کتاب را تمام کرد. آنقدر خوشحال بود که درخشش همیشگی چشمانش

www.fantasy-library.ir

چند برابر شده بود. وقتی این خبر را به فیلیپ داد فیلیپ هم با خوشحالی از او استقبال کرد. برای امتحانات درس می‌خواندند، با اینکه فیانور یک سال از فیلیپ کوچکتر بود اما کنار هم درس می‌خواندند.

چند هفته را مشغول امتحانات بودند و سپس آخرین هفته فرا رسید. هفته‌ای که در آن نمرات و نتایج را اعلام می‌کردند و برندهٔ جام مدرسه تعیین می‌شد. امتیازات گروه اسلیترین تقریباً دو برابر گروه بعدی بود. اسنیپ بسیار خوشحال بود زیرا می‌توانست از همین الان گرفتن جام مدرسه را تصور کند. فیانور ماجرای اساتید جادوهای باستانی را به اسنیپ گفته بود، برای همین می‌دانست که فیانور در تابستان خیلی مشغول خواهد بود، و البته این را هم می‌توانست پیش‌بینی کند که فیانور سال بعد جادوگری بسیار قوی‌تر از الان خواهد بود.

جواب امتحانات داده شد، فیانور باز هم امسال مانند سال گذشته بهترین دانش آموز دورهٔ خودش شناخته شد. گروه اسلیترین جام مدرسه را برد، البته جام کوییدیچ نصیب گروه گریفیندور شده بود.

شب قبل از بازگشت از مدرسه، فیانور به دیدن تابلوی آلبوس رفت. آلبوس برای موفقیتش در زبان‌های باستانی به او تبریک گفت و ادامه داد: فکر کنم سال بعد، سال خیلی مهمی برای تو باشه. سال بعد تو به کتابخانهٔ خصوصی من دسترسی خواهی داشت. همینطور یک دخمهٔ معجون‌سازی. سعی کن از فرصتی که خواهی داشت بهترین استفاده رو ببری. زمان تنها چیز باارزشی هست که برای از دست دادنش باید افسوس خورد، فیانور. مراقب باش که هرگز مجبور به افسوس خوردن نباشی. توی تابستان هم تمام تلاشت را بکن. شاید بتوانم مینروا را راضی کنم که سال بعد روزهای یکشنبه، آموزش‌های جادوهای باستانی‌ات را دنبال کنی، اما هنوز نمی‌دانم چطور. باید توی تابستون روی این موضوع فکر کنم.

فیانور از آلبوس تشکر کرد و رفت که بخوابد تا صبح از قطار جانماند.